

مهدی شهیلی

خوشمزکیها

جلد دوم





خنده بر هر درد بی درمان دواست
چشم گریان چشمه رنج و بلاست !

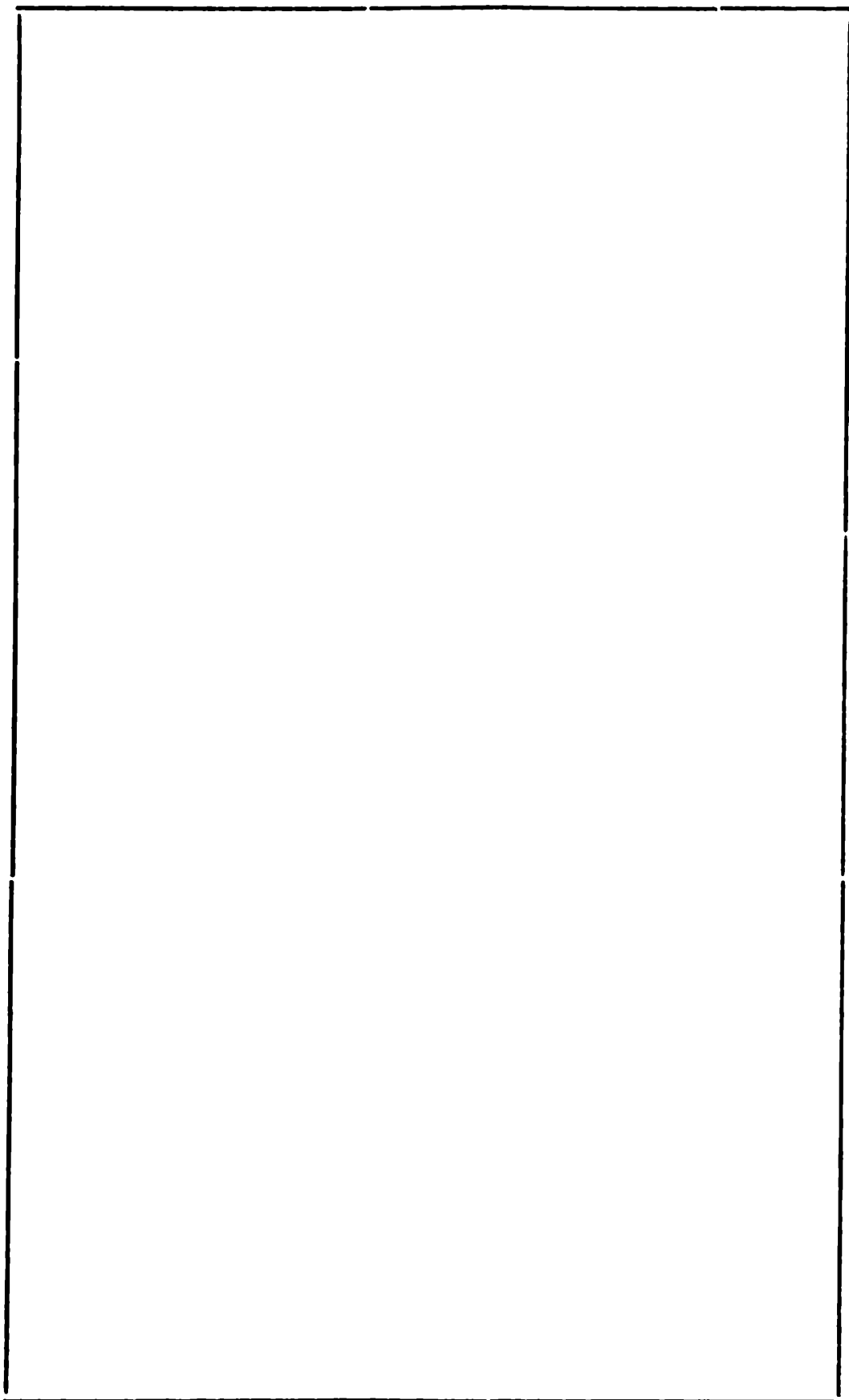
خوشمزگیها

جلد دوم

تألیف:

مهدی سهیلی

چاپ ششم - با تجدید نظر



از: احمد گلچین معانی

خنده زامه!

خداوندا - کریم - ذوالجلالا!
بزرگا - بی‌زوالا - لای‌زالا!
عطاها می‌کنی دایم به‌ماها!
چسان گوییم شکر این عطاها
خورند از سفره جودت کماهی
دولپی جن و انس و مرغ و ماهی!
خدایی کام بخش و گرم خویی
کریمی مهربان و خنده‌رویی
تو گفتی شاد باید بنده ما
از آن شادی ز کرکر خنده ما
دل خندان بنده شاد از تست
اساس خنده را بنیاد از تست
تو می‌خندی به‌ریش بندگانت
که حیرانند در کار جهان
چرا ما خویش را گریان پسندیم
به‌ما هستی عطا کردی که خندیم

ازین هستی غرض خنده است خنده
دوای هر مرض خنده است خنده
شب و روز از ته دل خنده کردیم
که تا هر مرده دل را زنده کردیم
نشان خنده‌های قاه قاه است
که بگشاده دهان مهر و ماه است
به باغ از فیض خنده غنچه گل شد
که پای بلبل دل داده شل شد
نمود آن کس غم عالم فراموش
که چون در خنده آمد، رفت از هوش

اگر بینی که گریم گاه و بیگاه
بگویم سر آن تا گردی آگاه
شوم گریان که خندد یار دمساز
دهان غنچه را چون گل کند باز
چو ابرم یار از آن گریان پسندد
که تا بر گریه‌ام چون برق خندد
ولیکن من نگریم آن چنان زار
که کردم همچو شمع از گریه بیمار
چو یاد از آن لب و دندان نمایم
دروغی خویش را گریان نمایم
به ظاهر اشک خود را می‌کنم ول
که چون خندد بخندم از ته دل

ترا ای آنکه دایم خنده، کار است
 دهم پندی که خیلی خنده‌دار است
 ز شعر من چو کردی خنده آغاز
 دهان را تا بناگوشت مکن باز
 که فکین تو از اعلی و اسفل
 اگر بر هم نیاید همچو منقل
 بر اطرافت گروهی حلقه بندند
 که شکلت را ببینند و بخندند
 نمی‌گویم دهان چون غار واکن
 چو خندی، خنده دندان نما کن
 که نه بادت به زیر دنده گیرد
 نه جمعی را ز دست خنده گیرد!



از: قاآنی

لال بازی!

پیر کی لال سحر گاه به طفلی الکن
می شنیدم که بدین نوع همی راند سخن:
کای ز زلفت صصصبحم شاشاشام تاریک
وی ز چهرت شاشاشام صصصبح روشن
تتتری-اکیم و بی شششهد للبت
صصصبر و تاتاتابم رررفت از تتتن
طفل گفتا: مومن را تو تو تقلید مکن
کککم شو ، زبرم ، ای کککمتر از زن
می می خواهی مومشتی بککلت بز نم
که بیفتد مومفرت میمیان ددهن ؟
پیر گفتا : وووالله معلوم است این
که که زادم من بیچاره ز مادر الکن
هههفتاد و ههشتاد و سه سالست فزون
کککنک و لالالالم بیخلاق زمن
طفل گفتا: خندا را صصصد بار شکر
که برستم به جهان از ملال و مومن
مومن هم کککنکم مومثل تو تو تو
تو تو تو هم کککنکی مومثل مومن!

داستان عینک من!

بقدری این حادثه زنده است که از میان تاریکی های حافظه ام روشن و پرفروغ، مثل روز می درخشد. گوئی دو ساعت پیش اتفاق افتاده، هنوز در خانه اول حافظه ام باقی است.

تا آنروزها که کلاس هشتم بودم خیال می کردم عینک مثل تعلیمی و کراوات يك چیز فرنگی مآبی است که مردان متمدن برای قشنگی به چشم می گذارند. دائی جان میرزا غلامرضا که خیلی به خودش ورمی رفت وشلوار پاچه تنگ می پوشید و کراوات، از پاریس وارد می کرد و در تجدد افراط داشت - بطوری که از مردم شهرمان لقب مسیو گرفت. اولین مرد عینکی بود که دیده بودم. علاقه دائی جان در واکس کفش و کارد و چنگال و کارهای دیگر فرنگی مآبان، مرادر فکرم تقویت کرد. گفتم هست و نیست، عینک يك چیز متجددانه است که برای قشنگی بچشم می گذارند. این مطلب را داشته باشید و حالا سری به مدرسه ای که در آن تحصیل می کردم بزنیم، قد بنده به نسبت سنم همیشه دراز بود. ننه، خدا حفظش کند، هر وقت برای من و برادرم لباس می خرید ناله اش بلند بود.

متلکی می گفت که دو برادری مثل علم یزید می مانید. دراز دراز، می خواهید برید آسمان «شوربا بیاورید». در مقابل

این قد دراز چشم سو نداشت و درست نمی دید.
بی آنکه بدانم چشم ضعیف و کم سواست. چون تابلوسیه
را نمی دیدم بی اراده درهمه کلاسها به طرف نیمکت ردیف اول می رفتم.
همه شما مدرسه رفته اید و می دانید که نیمکت اول مال بچه های
کوتاه قد است.

این دعوا در کلاس بود. همیشه با بچه های کوتوله دست
به یقه بودم. اما چون کمی جوهر شرارت داشتم طفلك ها هم کلاسان
کوتاه قد و همدرسان خپل از ترس کشمکش و لوطی بازیهای
خارج از کلاس، تسلیم می شدند، اما کار بدینجا پایان نمی گرفت.
یک روز معلم خودخواه لوسی دم مدرسه يك کشیده جانانه به گوشم
نواخت که صدایش تا وسط حیاط مدرسه پیچید و به گوش بچه ها
رسید. همینطور که گوشم را گرفته بودم و از شدت درد برق از
چشمم پریده بود، آقا معلم دوسه فحش چارواداری به من داد و
گفت:

— چشمت کوره؟ حالا دیگه پسر اتول خان رشتی شدی؟
آدم تو کوچه می بینی سلام نمی کنی؟!
معلوم شد دیروز آقا معلم از آن طرف کوچه رد می شده،
و من او را ندیده ام، سلام نکرده ام، ایشان هم معلم را حمل
بر تکبر و گردن کشی کرده اکنون انتقام گرفته مرا ادب کرده
است.

در خانه هم بی دشت نبودم. غالباً پای سفره ناهار یا شام
بلند می شدم. چشم نمی دید، پایم به لیوان آب خوری یا بشقاب یا
کوزه آب می خورد. یا آب می ریخت یا ظرف می شکست. آنوقت
بی آنکه بدانند و بفهمند که نیمه کورم و نمی بینم خشمگین می شدند.
پدرم بدو بیراه می گفت. مادرم شما تنم می کرد. می گفت به شتر افسار

گسیخته می‌مانی.

شلخته و هر دم بیل و هپل هپوهستی، جلو پایت را نگاه نمی‌کنی، شاید چاه جلوت باشد و در آن بیفتی. بدبختانه خودم هم نمی‌دانستم که نیم‌کورم. خیال میکردم همه مردم همین قدر می‌بینند!!

لذا فحش‌ها را قبول داشتم، در دلم خودم را سرزنش می‌کردم که با احتیاط حرکت کن! این چه وضعی است؟ دائماً يك چیزی به پایت می‌خورد و رسوائی راه می‌افتد. اتفاق‌های دیگر هم دارد، در فوتبال ابدأ و اصلاً پیشرفت نداشتم مثل بقیه بچه‌ها پایم را بلند می‌کردم، نشانه می‌رفتم که به توپ بزنم، اما پایم بتوپ نمی‌خورد، بور می‌شدم. بچه‌ها می‌خندیدند. من بهر گز غیرتم بر می‌خورد. دردناکترین صحنه‌ها يك شب نمایش پیش آمد.

يك کسی شبیه لوطی غلامحسین شعبده‌باز به شیراز آمده بود. گروه گروه مردان و زنان و بچه‌ها برای دیدن چشم‌بندیهای او به نمایش می‌رفتند. سالن مدرسه شاپور محل نمایش بود. يك بلیط مجانی ناظم مدرسه به من داد. هر شاگرد اول و دومی يك بلیط مجانی داشت.

من از ذوق بلیط در پوستم نمی‌گنجیدم. شب راه افتادم و رفتم. جایم آخر سالن بود. چشمم را به سن دوختم، خوب باریك بین شدم، یارو وارد سن شد، شامورتی را در آورد، بازی را شروع کرد. همه اطرافیان من مسحور بازیهای او بودند.

گاهی حیرت داشتند، گاهی می‌ترسیدند. گاهی می‌خندیدند و دست می‌زدند. اما من هر چه چشمم را تنگتر می‌کردم و به خودم فشار می‌آوردم درست نمی‌دیدم. اشباحی به چشمم می‌خورد. اما تشخیص نمی‌دادم که چیست و کیست و چه می‌کند، رنجور و وامانده

دنباله رو شده بودم. از پهلودستیم می پرسیدم چه می کند؟ یا جوابم را نمی داد یا می گفت مگر کوری نمی بینی؟ آنشب من احساس کردم که مثل بچه های دیگر نیستم. اما باز نفهمیدم چه مرگی در جانم است. فقط حس کردم که نقصی دارم و از این احساس، غم و اندوه سختی وجودم را گرفت.

بدبختانه یکبار هم کسی به دردم نرسید.

تمام غفلت هایم را که ناشی از نابینائی بود حمل بر بی-استعدادی و مهملی و ولانگاریم کردند. خودم هم با آنها شریک می شدم.

با آنکه چندین سال بود که شهر نشین بودیم خانه ما شکل دهاتیش را حفظ کرده بود. همانطور که يك مرتبه ده دوازده نفر از صحرا می آمدند و با اسب و استرو الاغ به عنوان مهمانی لنگر می انداختند و چندین روز در خانه ما می ماندند، در شیراز هم این کار را تکرار می کردند. پدرم از بام افتاده بود ولی دست از کمرش بر نمی داشت. با آنکه خانه و اثاث به گرو و همه به سمساری رفته بود مهمان داری ما پایان نداشت. هر بی صاحب مانده ای که از جنوب راه می افتاد سری به خانه ما می زد.

خداش بیامرزد، پدرم، دریادل بود، در لاتی کار شاهان را می کرد، ساعتش را می فروخت و مهمانش را پذیرائی می کرد. یکی از این مهمانان پیرزن کازرونی بود. کارش نوحه سرائی برای زنان بود. روضه می خواند. در عیدها تصنیف های بندتنبانی می خواند. خیلی حراف و فضول بود. اتفاقاً شیرین زبان و نقال هم بود، ما بچه ها خیلی او را دوست می داشتیم وقتی می آمد کیف ما به راه بود. شبها قصه می گفت.

گاهی هم تصنیف می خواند و همه در خانه کف می زدند. چون
با کسی رودرباسی نداشت، رك و راست هم بود و عیناً عیب
دیگران را پیش چشمشان می گفت. ننه خیلی او را دوست می داشت.
اولا هر دو کازرونی بودند و کازرونیان سخت برای هم
تعصب دارند.

ثانیاً طرفدار مادرم بود و به خاطر او همیشه پدرم را با
خشونت، سرزنش می کرد که چرا دو زن دارد و بعد از مادرم
زن دیگری گرفته است، خلاصه مهمان عزیزی بود.

البته زادالمعاد و کتاب دعا و کتاب جودی و هر چه از این
کتب تعزیه و مرثیه بود همراه داشت. همه این کتابها را دريك
بقچه می پیچید، يك عينك هم داشت. از آن عينك های بادامی شکل
قدیم. البته عينك کهنه بود. به قدری کهنه بود که فرامش شکسته بود.
اما پیرزن کذا به جای دسته فرام يك تکه سیم سمت راستش چسبانده
بود و يك نخ قند سمت چپ. وقتی مطالعه می کرد سیم را به گوش
راستش وصل می کرد و نخ قند را می کشید چند دور، دور گوش
چپش می پیچید.

من تقلا کردم و روزی که پیرزن نبود رفتم سر بقچه اش
اولا کتابهایش را به هم ریختم. بعد برای مسخره از روی بدجنسی
و شرارت عينك موصوف را از جعبه اش درآوردم.

آنها بچشمم گذاشتم که بروم و با این ریخت مضحك
سر به سرخواهرم بگذارم و دهن کجی کنم.

آه هرگز فراموش نمی کنم!!

برای من لحظه عجیب و عظیمی بود!!

همین که عينك به چشم من رسید ناگهان دنیا برایم تغییر
کرد. همه چیز برایم عوض شد.

یادم می‌آید که بعد از ظهر يك روز پائیز بود.
 آفتاب رنگ رفته وزردی طالع بود. برگ درختان مثل
 سر بازان تیر خورده تك تك می افتادند. من که تا آن روز از درختها
 جز انبوهی بزرگ درهم رفته چیزی نمی دیدم ناگهان برگها
 را جدا جدا دیدم. من که دیوار مقابل اطاقمان را یکدست و
 صاف می دیدم و آجرها مخلوط و باهم به چشم می خورد در قرمزی
 آفتاب آجرها را تك تك دیدم و فاصله آنها را تشخیص دادم.
 نمی دانید چه لذتی یافتم. مثل آن بود که دنیا را به من دادند.
 هرگز آن دقیقه و آن لذت تکرار نشد. هیچ چیز جای
 آن دقایق را برای من نگرفت.

آنقدر خوشحال شدم که بیخودی چندین بار خودم را
 چلاندم، ذوق زده بشکن می زدم و می پریدم. احساس کردم که من
 تازه متولد شده ام و دنیا برایم معنای جدیدی دارد. از بسکه
 خوشحال بودم صدا در گلویم می ماند.
 عینك را در آوردم. دوباره دنیای تیره در چشم آمد. اما
 این بار مطمئن و خوشحال بودم.

آن را بستم و در جلدش گذاشتم. به «نه» هیچ نگفتم. فکر
 کردم اگر يك کلمه بگویم عینك را از من خواهد گرفت و چند
 نی قلیان به سرو گردنم خواهد زد. می دانستم پیرزن تا چند روز
 دیگر به خانه ما بر نمی گردد. قوطی حلبی عینك را در جیب گذاشتم
 و مست و مملنگ و سرخوش از دیدار دنیای جدید به مدرسه رفتم.

بعد از ظهر بود کلاس ما، در ارسی قشنگی جا داشت.
 خانه مدرسه از ساختمانهای اعیانی قدیم و نارنجستان بود.
 اطاقهای آن بیشتر آئینه کاری داشت کلاس ما بهترین

اطاقهای خانه بود. پنجره نداشت.

مثل ارسی‌های قدیم دری داشت، پراز شیشه‌های رنگارنگ. آفتاب عصر بدین کلاس می‌تابید. چهره معصوم هم کلاسیها مثل نگین‌های خوشگل و شفاف يك انگشتر پر بها به ترتیب بچشم می‌خورد.

درست ساعت اول تجزیه و ترکیب عربی بود. معلم عربی پیرمرد شوخ و نکته‌گوئی بود نزدیک يك قرن و نیم از عمرش می‌گذشت. همه همسالان من که در شیراز تحصیل کرده‌اند او را می‌شناسند. من که دیگر به چشم اطمینان داشتم برای نشستن بر نیمکت اول کوشش نکردم. رفتم و در ردیف آخر نشستم. می‌خواستم چشم را با عينك امتحان کنم.

مدرسه ما مدرسه بچه اعیانها نبود. در محله لات‌ها جا داشت. لذا دوره متوسطه‌اش شاگرد زیادی نداشت.

مثل حاصل سن زده سال به سال شاگردانش در می‌رفتند و تهیه نان سنگك را بر خواندن تاریخ و ادبیات رجحان می‌دادند. در حقیقت، زندگی، آنانرا به ترك مدرسه وادار می‌کرد. کلاس ما شاگرد زیادی نداشت همه شاگردان اگر حاضر بودند تا ردیف ششم کلاس می‌نشستند. درحالی که کلاس ده ردیف نیمکت داشت و من برای امتحان چشم مسلح، ردیف دهم را انتخاب کرده بودم؟

این کار با مختصر سابقه شرارتی که داشتم اول وقت کلاس سوء ظن پیرمرد معلم را تحريك کرد. دیدم چپ‌چپ به من نگاه می‌کند.

پیش خودش خیال کرد چه شده که این شاگرد شیطان برخلاف همیشه ته کلاس نشسته‌است، نکند کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد.

بچه‌ها هم کم و بیش تعجب کردند.
خاصه آنکه به حال من آشنا بودند. می‌دانستند که برای
ردیف اول سالها جنگال کرده‌ام. با این همه درس شروع شد.
معلم عباراتی عربی را بر تخته سیاه نوشت و بعد جدولی خط‌کشی
کرد، يك كلمه عربی را در ستون اول جدول نوشت و در مقابل
آن كلمه را تجزیه کرد. در چنین حالی موقع را مفتنم شمردم.
دست بردم و جعبه را درآوردم.

با دقت عينك را از جعبه بیرون آوردم.
آن را به چشمم گذاشتم. دستۀ سیمی را به پشت گوش راست
گذاشتم نخ قند را به گوش چپ بردم و چند دور تاب دادم و بستم.
در این حال وضع من تماشائی بود. قیافۀ یغورم، صورت
درشتم، بینی گردن‌کش و دراز و عقابیم، هیچکدام با عينك بادامی
شیشه كوچك جور نبود. تازه اینها به کنار، دسته‌های عينك و سیم و
نخ قوز بالا قوز بود و هر پدر مرده مصیبت دیده‌ای را می‌خنداند،
چه رسد به شاگردان مدرسه‌ای که بیخودی از ترك دیوار هم
خنده‌شان می‌گرفت.

خدا روز بد نیاورد. سطر اول را که معلم بزرگوار نوشت
رویش را برگرداند که کلاس را ببیند و درك شاگردان را از
قیافه‌ها تشخیص دهد. ناگهان نگاهش به من افتاد.
حیرت‌زده گچ را انداخت و قریب به يك دقیقه بروبر،
چشم به عينك و قیافۀ من دوخت.

من متوجه موضوع نبودم. چنان غرق لذت بودم که سراز
پا نمی‌شناختم. من که در ردیف اول با هزاران فشار و زحمت
نوشته روی تخته را می‌خواندم و اکنون در ردیف دهم آنرا مثل
بلبل می‌خواندم، مسحور کار خود بودم.

ابداً توجهی به ماجرای شروع شده نداشتم. بی توجهی من و اینکه با نگاه‌های بی‌اضطرابی نشان ندادم معلم را در ظن خود تقویت کرد یقین شد که من بازی جدیدی در آوردم که او رادست بیندازم و مسخره کنم؟.

ناگهان چون پلنگی خشمناك راه افتاد.
اتفاقاً این آقای معلم لهجه غلیظ شیرازی داشت، و اصرار داشت که خیلی خیلی عامیانه صحبت کند. همین طور که پیش می‌آمد با لهجه خاصش گفت:

— به به! به به! نره خره! مثل قوالها صورتك زدی؟ مکه اینجا دسته هفت صندوقی آوردن؟

تا وقتی که معلم سخن نگفته بود کلاس آرام بود و بچه‌ها به تخته سیاه چشم دوخته بودند وقتی آقا معلم به من تعرض کرد شاگردان کلاس رو بر گردانیدند که از واقعه خبر شوند.

همینکه شاگردان به عقب نگریستند عینك مرا با توصیفی که از آن شد دیدند، يك مرتبه گوئی زلزله آمد و کوه شکست. صدای مهیب خنده آنان کلاس و مدرسه را تکان داد. هر و هر، تمام شاگردان بقهقهه افتادند. این کار بیشتر معلم را عصبانی کرد. برای او توهم شد که همه بازی‌ها را برای مسخره کردنش راه انداخته‌ام. خنده بچه‌ها و حمله آقا معلم مرا به خود آورد. احساس کردم که خطری پیش آمده، خواستم به فوریت عینك را بردارم، تا دست به عینك بردم فریاد معلم بلند شد:

— دستش نزن، بگذار همین‌طور ترا با «صورتك» پیش مدیر ببرم. بچه تو باید سپوری کنی. تراچه به مدرسه و کتاب و درس خواندن؟ برو بچه! روبام حمام قاپ بریز!

حالا کلاس، سخت درخنده فرو رفته، من بدبخت هم دست

و پا گم کرده‌ام، گنگ شده‌ام. نمی‌دانم چه بگویم؛ مات و مبهوت
عینک کذا به چشمم است و خیره خیره معلم را نگاه می‌کنم. این بار
سخت از جا در رفت و درست آمد کنار نیمکت من. یکدستش
پشت کتش بود، یکدستش هم آماده کشیده زدن.

در چنین حال خطاب کرد: پاشو برو گمشو!

یا الله! پاشو برو گمشو! من بدبخت هم بلند شدم.

عینک همانطور به چشمم بود و کلاس هم غرق خنده بود. کمی
خودم را دزدیدم که اگر کشیده را بزند به من نخورد. یا لا اقل
به صورت من نخورد. فرزند چابک از جلوی آقامعلم در رفتم که ناگهان
کشیده به صورت من خورد و سیم عینک شکست و عینک آویزان و منظره
مضحکتر شد. همین که خواستم عینک را جمع و جور کنم دوتا
اردنگی محکم به پشت من خورد. مجال آخ گفتن نداشتم، پریدم و از
کلاس بیرون جستم.

آقای مدیر و آقای ناظم و آقای معلم عربی کمیسیون کردند.
بعد از چانه زدن بسیار تصمیم به اخراج گرفتند، وقتی خواستند
تصمیم را بمن ابلاغ کنند ماجرای نیمه کوری خودم را برایشان
گفتم. اول باور نکردند اما آنقدر گفته‌ام صادقانه بود که در
سنگ هم اثر می‌کرد.

وقتی مطمئن شدند که من نیمه کورم از تصمیم گذشتند و
چون آقای معلم عربی نخود هر آش و متخصص هر فن بود با
همان لهجه گفت:

– بچه می‌خواستی زودتر بگی. جونت بالا بیاد. اول
می‌گفتی. حالا فردا وقتی مدرسه تعطیل شد بیا شاه جراغ دم‌دکون
میز سلیمون عینک ساز. فردا پس از یک عمر رنج و بدبختی و پس

از خفت دیروز وقتی که مدرسه تعطیل شد رفتم در صحن شاه چراغ،
دم دکان میرزا سلیمان هینک ساز. آقای معلم عربی هم آمد. یکی-
یکی عینکها را از میرزا سلیمان گرفت و به چشم من گذاشت و
گفت نگاه کن به ساعت شاه چراغ ببین عقربه كوچك را می بینی
یا نه؟ بنده هم یکی یکی عینکها را امتحان کردم، بالاخره يك
عینك به چشم خورد و با آن عقربه كوچك را دیدم.
پانزده قران دادم و آنرا از میرزا سلیمان خریدم و به چشم
گذاشتم و عینکی شدم.

از اینجا و آنجا!

علت دیوانگی!

پزشك قانونی به تیمارستان دولتی سرکشی می کرد. مردی را میان دیوانگان دید که به نظر، خیلی با هوش می آمد. او را پیش خواند و با کمال مهربانی پرسید که: «شما را به چه علت به تیمارستان آورده اند؟»

مرد در جواب گفت: آقای دکتر! بنده زنی گرفته ام که دختر هجده ساله ای داشت.

یکروز پدرم از این دختر خوشش آمد و او را گرفت و از آن روز، زن من مادر زن پدر شوهرش شد. چندی بعد دختر زن بنده که زن پدرم بود پسری زائید. این پسر، برادر من شد، زیرا پسر پدرم بود.

اما در همان حال نوۀ زنم و از این قرار نوۀ بنده هم می شد و من پدر بزرگ برادر ناتنی خود شده بودم چندی بعد زن بنده پسری هم زائید و از آن روز زن پدرم خواهر ناتنی پسر و صماً مادر بزرگ او شد در صورتی که پسر برادر مادر بزرگ خود و ضمناً نوۀ او بود. از طرفی چون مادر فعلی من، یعنی دختر زنم، خواهر پسر می شود، بنده ظاهراً خواهرزاده پسر

شده‌ام. ضمناً من پدر و مادر و پدر بزرگ خودم هم هستم، پسر پدرم
نیز هم برادر و هم نوۀ من است!

آقای دکتر! اگر شما هم به چنین مصیبتی گرفتار می‌شدید،
قطعاً کارتان به تیمارستان می‌کشید!!

مؤلف - من هم دارم دیوانه می‌شوم!

پوست روباه!

زن - به نظرم تو دلت می‌خواهد که من تا آخر عمر با
این پوست روباه بگذرانم؟

شوهر - چه مانعی دارد، خود روباه هم تا وقتی که می‌میرد
از همین يك پوست استفاده می‌کند!...

پدر و پسر خسیس

شخصی فرزند یکی از تجار ثروتمند را دید که لباس چرب
و کثیفی پوشیده است، به او گفت تو که الحمدلله صاحب ثروت هستی،
چرا باید این لباس را بپوشی هیچ می‌دانی اگر پدر ترا با این
لباس ببیند چه خواهد گفت؟

پسر جواب داد: پس خاطرت جمع باشد که این لباس‌های
پدرم است!

تأثیر تبلیغ!

دو نفر بقال در اطراف منافع اعلان و تبلیغ گفتگومی کردند
یکی از آنها عقیده داشت که: هر کس سرمایه‌اش زیادتر باشد
بالطبع منافعی هم بیشتر خواهد بود و دیگر احتیاجی به اعلان و
پروپاگاندا نخواهد داشت. دیگری گفت: اتفاقاً مطلب کاملاً بر

خلاف این است، تویك نهنك و يك مرغ را در نظر بگیر. نهنك خیلی بزرگتر از مرغ است و روزی ۲۰ هزار تخم می گذارد اما چون سروصدائی نمی کند هیچ کس ملتفت نمی شود و به خوردن آن هم رغبتی ندارد. اما مرغ اگر خیلی زور بزند روزی يك تخم می گذارد ولی آن قدر داد و قال می کند که هر کس در روز، چند تخم مرغ را با کمال لذت می خورد!

برق تهران !

درباره رئیس بنگاه برق و وضع آشفته برق تهران داستان های زیادی تعریف می کنند. از جمله این که: چندی پیش دریکی از شهرهای كوچك نزديك تهران اهالی، کارخانه برقی تهیه کرده از رئیس بنگاه مستقل برق تهران خواهش کردند که آنجا را افتتاح نماید.

آقای رئیس نطق مبسوطی در مقابل صدها تماشاچی ایراد کرد و از جمله گفت:

– امیدوارم که بزودی برق این جا مانند تهران شود. ولی هنوز این حرف تمام نشده بود که مردم دسته دسته سالن را ترك کردند. آقای رئیس که از این عمل متحیر شده بود از یکی از اطرافیان علت را پرسید آن مرد جواب داد:

– چیزی نیست چون شما گفتید وضع برق این جا مانند تهران خواهد شد اهالی می روند از حالا «شمع» بخرند!

چرا داد می زنی !

مرد بی سوادى نزد ملای ده رفت که برای برادرش کاغذ بنویسد. در آخر با صدای بلند، شبیه به فریاد، گفت: بنویس که

عمو جانم را سلام برسانید.
ملا پرسید چرا داد می‌زنی: دهاتی جواب داد آخر عمو-
جانم گوشش کر است!

سوقات !

همه چیز ما شرقیها عجیب است!
منتها چیزی که هست چون ما خودمان به «محیط» عادت
کرده‌ایم به هیچوجه متوجه «غرابت موضوع» نمی‌شویم.
«درمثل مناقشه نیست، عیناً مثل کسی که درجای متعفن و
بدبوئی بایستد در دقایق اول شامه‌اش از عفونت درآزار است ولی
به تدریج عادت می‌کند تا آن‌جا که ابداً بوئی نمی‌شنود؟
مثلاً» ملاحظه می‌فرمائید همین «قسم خوردن» و سوگند یاد
کردن ما چقدر عجیب و دور از ادب است؟ عصاره روح یکصد و
بیست و چهار هزار پیغمبر را با شیر و جدان و شرافت خودمان در
هم می‌آمیزیم و «ارواح مردگان» را به آن چاشنی کرده به اسم «قسم»
بخورد یکدیگر می‌دهیم!
واز همه مضحکتر، هم‌ما می‌دانیم و هم طرف مقابل می‌داند
که دروغ می‌گوئیم!
من مدت‌ها جستجو کردم که بفهمم سنگین‌ترین و بزرگ‌ترین
سوگندهای ما «اولاد سیروس» کدام است!
بالاخره از دهان یکنفر «بازاری» با کمال سهولت و
خونسردی، آنرا شنیدم!
می‌دانید چه گفت؟
گفت: «به تمام مقدسات عالم!»

در معامله کردن که حقیقهٔ انگشت‌نمای عالمیم!
 برای خریدن پارچه به بازار می‌روید حاج آقای حیلہ گرو
 مکار مثل گربهٔ عابد دائماً زیر لب «ذکر یا قدوس» دارد و
 توپهای پارچه را جلوشما پهن می‌کند. اوهم به تمام مقدسات قسم
 می‌خورد که پارچه را متری ۱۲۰ تومان یکشاهی کمتر نمی‌دهد
 شما هم قسم می‌خورید که عین همین پارچه را ۷۰ تومان قیمت
 کرده‌اید ولی خودتان می‌دانید که هر دو دروغ می‌گوئید!
 همینطور است سایر کارهای ما! ولی از همهٔ حرف‌ها مضحک‌تر
 تشبیهاتی است که از حلقوم «طوافها» و کاسبهای دوره گرد بیرون
 می‌آید و ما ذیلاً برای تفریح شما چند نمونه از آنها را که در
 تهران بیشتر رایج است شرح می‌دهیم:

«نهنگه ماهی!.. نهنگه ماهی!»
 بی‌انصاف ماهی فروش، همهٔ حیوانات عظیم‌الجثه را
 گذاشته و یخهٔ نهنگ را چسبیده و «ماهی» را به آن تشبیه می‌کند!
 اقلان نمی‌گویند «الاغه ماهی» یا شتره ماهی! که آدم دلش
 نسوزد!

بیچاره «ماهی» در زنده بودنش هیچ لقب و عنوانی نداشت
 ولی حالا که مرحوم «!» شده لقب «نهنگ السلطنه» را بی-
 مضایقه به نافش می‌بندند! اصولاً ما ایرانیها «مرده پرستیم!»

۲

بهار که می‌رسد دوره کردها سینی‌های «گوجه» کال و نارس
 را روی سر گذاشته فریاد می‌زنند: «حب نباته گوجه» یا «جفتی
 به سیره گوجه!»

ولی هم مردم وهم یارو گوجه فروش می دانند که اولاً این
گوجه های «پا درختی» از ترشی، دست سرکه را از پشت بسته
و ثانیاً جفتی چهار مثقال هم نیست؟
ولی دوره گردی که جار می زند: «جفتی يك سیره گوجه»
به عقیده من راست می گوید! چون سنگ ترازویش آنقدر کم و
تقلب آمیز است که يك جفت گوجه در ترازوی او حتماً يك سیر
جلوه می کند.

۳

«کاهو فروش» فریاد می زند: «یکی یه بره کاهو! یکی یه
بره کاهو!!»
ما هرچه فکر کردیم نفهمیدیم کاهو، چه ربطی به بره
پشمالو دارد!

۴

«آب آلو! جگرت را حال میاره...!»
اتفاقاً کاملاً برعکس است چون آب آلوی کثیف و پراز
میکر بهای ولدالزنا اول کاری که می کند آدم را به مرض «حصبه»
مبتلا می سازد و از شدت تب جگر آدم را متلاشی می کند.

«زرده تخم مرغه سیب زمینی!» اتفاقاً، آقای سیب زمینی
فروش زیاد بی انصاف و دروغگو نیست چون زرده تخم مرغ و
سیب زمینی از حیث رنگ باهم بی شباهت نیستند!

«گل اناره هندوانه؟»

تابستان پارسال یکی از این اصفهانی‌های دوره گرد که
با الاغ ملوشش دور شهر هندوانه می‌فروشد يك هندوانه بزرگ
که به قول خودش دگل انارس!، برایم پاره کرد.
اتفاقاً مثل پنبه سفید بود! گفتم: این چه هندوانه‌ایست؟
تو که می‌گفتی گل انارس!
با لهجه مخصوص خودش گفت: چاکرتون خلاف عرض
نکردس!
انارهای اصفهان گلش سفیدس!

بقلم : دکترس، خانم آقا!

مردها را بشناسید!

به تصدیق دوست و دشمن: اگر خدا حضرت آدم را خلق نکرده بود دنیای امروز به این اندازه گرفتار بلا و مصیبت نمی شد، حضرت آدم هم که مرد بود!

يك خانم قابله عقیده دارد که ساختمان قسمت جلوی سرمردان «معروف به شیردان» طوری است که برای لنگه کفش جان می دهد. مرد، روی این اصل است که ضربات لنگه کفش و فشار آن را به مغز، همیشه تحمل کرده و با مخ خالی نسبت به لنگه کفش قضاوت می کند!

به طور کلی افسار مردان در دست زنان است. این موضوع از راه عشق بازی های متداول امروزی به خوبی معلوم می شود. همیشه مردها عقب زن ها می افتند و سرانجام هم تسلیم می شوند، «موارد استثنائی قابل اهمیت نیست!»

در شب دامادی، عروس سر تا پا سفید پوش می شود و داماد

غرق سیاهی و ماتم است! به این طریق خوشبختی زن‌ها تا آخر
عمر تأمین و بدبختی مردها خود بخود مسجل می‌شود.
علت دل‌پری مردها از زن‌ها برسر همین موضوع است!

کسی که «شاپو» را اختراع کرده مقصودش این بود که
روی سرهای بخاردار سرپوش بگذارد و موفق هم شد.

مردها سه نوعند: دسته‌ای عزب می‌مانند و برای دخترها
پول خرج می‌کنند و به اوامر دخترتن می‌دهند، دسته‌ای ازدواج
می‌کنند و خود بخود مخارج زن را متقبل می‌شوند، دسته‌دیگر
زن می‌گیرند و طلاق می‌دهند و ثابت می‌کنند که «کار هر بز
نیست خرمن کوفتن!»

پس در هر صورت هر سه دسته مردان برای سواری استعداد
فطری دارند.

ناپلئون گفته است که «زن‌ها نثر آفرینش هستند و مردها
نظم. آن. ولی مرور زمان ثابت کرده که این روزها «شعر و
منظومه» به درد کسی نمی‌خورد.

یونجه خوب

آقائی که در سر طویله به سرکشی اسبها رفته بود دید
نوکرش یونجه بسیار بدی برای اسبها خریده است.

گفت: این چه یونجه‌ایست خریده‌ای؟

نوکر گفت: خیلی خوب است.

آقا گفت: نخیر خیلی بد است.

نوکر قدری از آن را برداشته و نزدیک دهان اسب برد

و اسب بخوبی خورد.
نوکر گفت، ملاحظه کنید، اسب یونجه را باید بشناسد
که به این خوبی می خورد نه شما!

سیب دزدی!

باغبانی پسر همسایه را که بالای درخت سیب رفته بود و
سیبهای او را می چید مخاطب کرد و گفت:
- زود بیا پائین و گر نه الآن می روم و به پدرت شکایت را می کنم.
طفل گفت:
- زحمت بیهوده نکشید پدرم روی درخت آن طرفی مشغول
«زردالو» چیدنه!



روانشناسی!

هفتاد و دو ملت

فانتزی

یکنفر مجسمه‌ساز یهودی از سنگ مرمر مجسمه‌ای تمام
قد از دختری ۱۸ ساله تراشید!
مجسمه کاملاً عریان و آنقدر زیبا و باروح و خوش‌تراش
و شهوت‌انگیز بود که آب در دهان هر پیرمردی می‌انداخت.

یکنفر فرانسوی آنرا دید و گفت:
اگر جان داشت برای عشق‌بازی و رقص، نظیر نداشت!

یونانی دستی به سر و صورت مجسمه کشید و گفت: اگر
پسر بود خیلی بهتر بود!

آلمانی دید و گفت: قشنگ است ولی افسوس که «آریا نژاد»

نیست!

انگلیسی بادقت تماشا کرد و گفت: باید دختری به این
زیبائی پیدا کنم و برای جاسوسی به (...) فرستم!

مصری دید و سری جنبانید که: منهم همعقیده یونانی
هستم!!

هندی از سفیدی مجسمه نالید و گفت: هنوز «یوغ استعمار»
به گردن بلورینش نیفتاده تا رنگش قهوه‌ای شود!

ایرانی آب دهان را قورت داد که: اگر روح داشت و شوهر
نداشت حتماً صیغه‌اش می‌کردم!

امریکائی گفت: به اندازه هزار دلار، قشنگ است!

ایتالیائی آهی کشید و گفت: از موسولینی خیلی خوشگلتر
است!

ژاپونی گفت: اگر روح داشت با او ازدواج می‌کردم و
هر شب «سرباز فدائی» می‌ساختم (۱)

چینی گفت: باید تریاک کشید و مجسمه را نگاه کرد و
لذت برد!

روسی خندید که: این تن و بدن سفید و زیبا را باید در
آغوش «کارگر» و «زحمتکش» انداخت که خستگی روزانه‌اش

رفع شود.

عرب گفت: افسوس که لخت و بی حجاب است و گرنه در
حرم من جایش بود!

قفقازی گفت: باید شراب خورد و گونه‌های زیبایش را
بوسید!

یهودی خندید که: حرف همه‌شان مفت است. نه بدرد
جاسوسی می‌خورد نه بدرد عشق‌بازی! خودم با «روغن چراغ»
خوب چربش می‌کنم و دوسه سال زیر خاکش می‌کنم و بعد عوض
«آنتیک» قالبش می‌کنم!!

تعبیر خواب!

شخصی در خواب دید که تخم مرغهای فراوانی را با پوست
خورد.

صبح از معبر تعبیر خواب خود را پرسید: معبر گفت:
- تعبیر خواب تو این است که بزودی دولت فراوانی
نصیب شما خواهد شد، زیرا زرده تخم علامت پول طلا و سفیده
آن پول سفید و پوست تخم مرغ اسکناس است.
از قضا پس از چندی دولت سرشاری عاید آن شخص شد و
او معبر را خواست و يك کیسه پول سفید بوی داد.
معبر گفت: این بابت سفیده تخم مرغ بود. آیا بابت
زرده چیزی مرحمت نمی‌کنید؟!

از: مارک تواین

ترجمه: علی اکبر کسمائی

شب بیداری نزدیک بود زنم دیوانه ام کند

فکر نمی‌کنم در همه عالم زنی بتوان یافت که هر چند اعصابش مریض باشد، ترس و وحشت بر سر او آنچنان بلائی آورد که بر سر من آورد.

عجب این است که زن می‌تواند باموش‌چهره به‌چهره روبرو شود و از هوش نرود! می‌تواند در حالیکه بچه‌اش بر لب پنجره ایستاده است بدو بنگردد؟ بی آنکه مژه برهم نهد! می‌تواند در تاریکی قدم بردارد، بی آنکه از شنیدن صدای سوسک جیغ بکشد! می‌تواند گرفتار کابوس شود، بی آنکه در دل شب مرا از خواب بیدار کند... و البته در قسمت اخیر، من باید مرهون سنگینی خواب او باشم!

اما ترس و وحشت او، با تمام دلیریها و شجاعت‌هایی که وصف شد، از حد خواهد گذشت وقتی که در آسمان رعد و برق پیدا شود و زمین و زمان به لرزه درآید.

من نمی‌دانم این حال او ناشی از چیست. شاید هم یکنوع جنون است. در هر صورت، ترس و وحشتی است که حدی بر آن

متصور نیست، بطوری که من هنوز هم آن شب را نمی‌توانم از یاد ببرم: شبی را که ترس و وحشت او نزدیک بود عقل از سر من بپراند!

نیمه‌های شب بود که به صدای فریادهای وحشت‌زده و گریه-آلود او چشم از خواب گشودم. لحظه‌ای گذشت تا زبان خواب-آلود خود را توانستم در دهانم تکان بدهم و بگویم:
- ایوانکلین! چه شده؟ کجائی؟
زنم با ترس و لرز تمام گفت:

- در قفسه لباسها هستم! آیا خجالت نمی‌کشی که هوا اینطور طوفانی است و رعد و برق در آسمان غوغا می‌کند و من از ترس دارم سکنه می‌کنم و تو هنوز در خواب فرو رفته‌ای؟
- ایوانکلین، چه می‌گوئی؟ چرا خجالت بکشم؟ من خواب بودم.

- اوه، مارک! تو نمی‌خواهی حال مرا بفهمی. تو همیشه اینطوری! همیشه!... صدای گریه متشنج زنم بلندتر شد.
ما مردهای بیچاره هر قدر حق داشته باشیم، همیشه تحت تأثیر گریه زن واقع می‌شویم.
از شنیدن صدای گریه او، کلمات خشنی را که نوک زبانم بود قورت دادم و با نرمی و ملاطفت گفتم:

- عزیزم، معذرت می‌خواهم. من هرگز راضی نبودم در لحظاتی که تو اینطور می‌ترسی خوابم ببرد. بیا جان دلم، بیا پهلوی خودم بخواب. نمی‌گذارم بترسی!
زن وحشت‌زده ام باز ناله را سرداد و گفت:

- خدایا! مرا این‌طور می‌بینی و باز در رختخواب افتاده‌ای؟ زود باش، از تخت بیا پائین. اگر فکر من و بچه‌هایت

نیستی، اقلا فکر خودت باش و جان خودت را از خطر نجات بده.
- چه خطری؟

تازه می‌پرسی چه خطری؟ مگر نمی‌دانی هنگام رعد و برق، هیچ جا خطرناکتر از بستر خواب نیست؟ در تمام کتابها این را نوشته‌اند و با وجود این، تو راحت و آرام، با وجود این رعد و برق، به خواب می‌روی و تازه با من هم مباحثه می‌کنی؟
- من که دیگر خواب نیستم، من دارم از تخت...
... در آن لحظه، صدای غرش رعد برخاست و برقی شدید، همه جا را روشن کرد و در آن میان، زخم نیز جیغی بلند برکشید و چون رعد و برق مختصری آرام گرفت، زخم در حالیکه از ترس می‌لرزید، گفت:

- این هم نتیجه تأخیر تو در پائین آمدن از تخت!
- آخر عزیزم! انقلاب هوا چه ارتباط به پائین آمدن من از تخت دارد؟ من چه بخوابم و چه بیدار باشم، رعد و برق کار خودش را خواهد کرد.

- بس است. بیش از این مرا نترسان. تو هنوز با من مجادله می‌کنی. تو می‌دانی که خانه ما برق گیر ندارد و ما بالاخره قربانی صاعقه خواهیم شد چه کار داری می‌کنی؟ کبریت روشن می‌کنی؟ مگر دیوانه شده‌ای؟

- آخر عزیزم! کبریت زدن که خطری ندارد.
- زود باش خاموش کن. مگر می‌خواهی همه ما را قربانی کنی؟ مگر نمی‌دانی که نور، برق را جذب می‌کند. دیدی؟
از حرفهای زخم، هم خنده و هم لجم گرفته بود. در آن لحظه که من کبریت زدم، آسمان هم برق زد. اومی گفت برق زدن برای کبریت کشیدن من بوده است!

- آخر عزیزم! چوب کبریت که موجب برق زدن نمی شود.
اتفاقاً این دفعه برق زدن مصادف با کبریت روشن کردن من شد.
این تصادفی است که شاید در هریک میلیون دفعه یکبار اتفاق
بیفتد.

- خوب، بس است. خواهش می کنم اگر به جان خودت
اهمیت نمی دهی، لااقل فکر ما باش!

- بسیار خوب. دیگر کبریت روشن نمی کنم!
همینکه آمدم در تاریکی اطاق قدم بردارم، نمی دانم
چطور شد که دستم به دیوار خورد و یک قاب عکس که به دیوار آویزان
بود، افتاد و خورد شد.

- ایوانگلین! این هم نتیجه کبریت روشن نکردن. قاب
عکس دیواری افتاد و شکست.

- پس تو کنار دیوار هستی؟ زود از دیوار دور شو، مگر
نمی دانی که دیوار ناقل برق است؟.. زود باش خود را به قفسه
لباسها برسان و در کنار من پنهان شو. هیچ چیز به قدر چوب،
مانع سرایت برق نیست. زود باش، پیش از آنکه حماقت دیگری
مرتکب بشوی، بیا توی قفسه!

بهر صورت بود خود را در تاریکی به قفسه چوبی لباسها
رسانیدم، ولی هرچه کردم نتوانستم داخل آن در کنار زنم جا بگیرم.
قفسه کوچک لباسهای ما جای من و زنم نمی شد و ناچار شدم از
آن تنگنا بیرون بیایم. زنم آهی کشید و با لحنی نگران و
مضطرب گفت:

- اما بالاخره باید برای پناهگاه توفکری کرد. آن کتاب
آلمانی را از روی طاقچه بردار و بده به من در آن برای هر-
موضوعی دستوری هست. یکدانه شمع هم بده به من، ولی آن را

روشن نکن، من خودم آن را در گوشه قفسه روشن می‌کنم!
در آن تاریکی، کتاب دستورهای آلمانی و شمع را پیدا
کردم، ولی البته پس از آنکه يك گلدان بلور و چند ظرف عتیق
چینی را انداختم و شکستم و داد و فریاد زدم را در گوشه قفسه
لباس‌ها بلندتر ساختم، بالاخره زدم شمع را روشن کرد و در نهایت
سکوت، در آن گوشه مشغول خواندن کتاب دستورهای آلمانی
شد، چند لحظه‌ای به صلح و صفا گذشت. ناگاه صدای زدم بلند شد:
_ کتاب می‌گوید که بهترین وسیله برای مصون بودن از
صاعقه زدگی این است که يك صندلی یا چهار پایه در وسط اتاق
بگذارند بطوری که چهار پایه آن روی زمین نباشد، بلکه در چهار
ظرف پر از آب قرار گرفته باشد..

ناگاه غرش رعد و برق، صدای زدم را قطع کرد. این دفعه
واقعاً خود من هم به ترس افتاده بودم این بود که به دنبال چهار
ظرف پر از آب دویدم و آنها را یکی بعد از دیگری در وسط
اتاق، طوری قرار دادم که هر يك از پایه‌های صندلی در یکی از
آنها قرار گرفت و خودم نیز روی صندلی ایستادم و به زدم گفتم
بقیه دستورهای کتاب را بخواند.
زدم گفت:

_ مارك! خوب گوش کن، کتاب آلمانی می‌نویسد: اشیاء
فلزی را یا در نزدیکی خود قرار بدهید و یا اینکه از اشیاء
معدنی دوری گزینید!

_ یعنی چه، حرفهای آلمانیها همیشه مخلوط و درهم و
برهم و ضد و نقیض است. بالاخره نفهمیدم از اشیاء فلزی باید
دوری گرفت و یا به آنها نزدیک شد. یعنی چه؟ اما گمان می‌کنم
که مقصود از این جمله آن است که بر سر خود..

– بله بله، مقصود این است که بر سرتان «کلاهخود» بگذارید. اشیاء فلزی مانند برقگیر است، تو که يك «کلاهخود» نظامی داری. زود باش برو آنها بردار و در حالی که روی صندلی ایستاده‌ای بر سرت بگذار!

کلاهخود سنگین نظامی را بر سر نهادم و از فشار آن غرق عرق شدم، زنم صدا زد:

– مارك! حال که سرت را از خطر محفوظ نگاه داشته‌ای، کمرت را هم از خطر حفظ کن. تو که لباس نظامی داری، آن را بپوش و قطار فشنگ را هم با شمشیر و هفت تیر ببند. تمام کارهایی را که زن دیوانه‌ام گفته بود کردم و مثل آدم‌های خل، در تاریکی نصف شب، با لباس تمام مجهز نظامی، با کلاهخود و شمشیر و حمایل و قطار فشنگ و هفت تیر، در وسط اطاق روی یک صندلی که چهار پایه آن توی چهار ظرف پراز آب بود! مات و مبهوت ایستادم. ناگه بار دیگر صدای زنم در تاریکی به گوش رسید که می گفت:

– مارك! تو که همه جای خود را از خطر حفظ کرده‌ای، زود باش برو آن کفشهای آهنین را بپوش!

در حالیکه برای حفظ خونسردی و سر نرفتن دیگ صبرم، بر اعصاب خود فشار می آوردم، کفشهای آهنین را هم پوشیدم، ولی باز زنم ول کن معامله نبود و این دفعه گفت:

– بسیار خوب، مارك عزیزم! کتاب آلمانی عبارتی می نویسد که گمان می کنم معنیش این باشد که هنگام رعد و برق باید زنگ کلیساهارا بصدا در آورد. ما که زنگ کلیسا در اختیار نداریم، پس بهتر است زنگ اخبار روی میز را برداری و بشدت مشغول زدن آن بشوی! زود باش عزیزم چرا معطلی؟

مثل اشخاصی که در خواب راه می‌روند، بی‌اراده رفتن و زنگ اخبار را برداشتم و دوباره با آن لباس عجیب، روی صندلی ایستادم و با شدت هرچه تمام‌تر، مشغول زنگ زدن شدم و آنقدر زنگ زدم که نوك انگشتهایم از فرط فشار درد گرفته بود.

ناگهان در میان صدای متواتر زنگ اخبار، در اطاق باز شد و در پرتو يك چراغ برق دستی سروکله عده‌ای از اطاق نمایان گردید و صدائی در آن میان گفت:
- شما را به خدا اینجا چه کاری کنید؟

لحظه‌ای بعد، چندین جفت چشم حیرت‌زده و مبهوت، سراپای مرا و رانداز می‌کرد. وقتی سروکله آن اشخاص را دیدم، از صندلی پائین آمدم و با مختصری احساس ناراحتی گفتم:

- چیزی نبود. مشغول اقداماتی برای جلوگیری از صاعقه زدگی بودم!

يك دفعه چندین نفر باهم گفتند:
- صاعقه زدگی؟ کدام طوفان آقای مارك تواین! حتماً اشتباه کرده‌اید!

- همین طوفانی که الآن این همه رعد و برق بوجود آورده بود.

- چه فرمودید؟ طوفان؟ مگردیوانه شده‌اید؟ آسمان امشب صاف و پرستاره است و حتی کمترین بادی هم نمی‌وزد.
به اطراف خود با حیرت و وحشت نگاه کردم و چند لحظه‌ای حیرت عجیبی مرا فرا گرفت و آنگاه گفتم:
- نمی‌فهمم. من به چشم خود برق را از پشت پنجره دیدم

و غرش رعد و برق در حالی که دیوارها را می لرزانید شنیدم.
ناگهان حضار همگی به قهقهه خندیدند. این خنده بقدری
شدید بود که بعضی از آنها به پشت افتادند و بعضی دیگر اصلاً
از خنده مردند. سرانجام، یکی از آنها که در قید حیات بود
و از خنده زیاد نمرده بود گفت:

آقای مارک تو این! جای کمال تأسف است که شما پنجره
اطاق خود را باز نکردید و نگاهی به آن تل نزدیک خانه خود
نیفکندید. آنچه شما شنیدید و دیدید و گمان کردید که رعد و
برق ناشی از طوفان هواست، چیزی جز غرش خالی شدن چند
تیر توپ و برق آن نبوده است و این شلیک توپ هم به مناسبت عید
و حلول سال جدید انجام گرفته است.
آنگاه، از نو شروع به قهقهه زدن کرد، بطوری که نزدیک
بود او هم از خنده بمیرد!

از همه جا

باعث خجالت است!

اتوبوس بی نهایت شلوغ بود بطوری که عده ای زن و مرد
ایستاده، به میلۀ طاق اتوبوس چنگ انداخته بودند، یکی از
مسافریں روی صندلی راحت نشسته سر را میان دو دست گرفته
بود. مسافر پهلویی پرسید:

چرا سرت را اینطور پائین انداخته ای؟ مگر خدای نکرده
سرت درد می کند؟ مسافر جواب داد:
خیر، وجداناً ناراحتم که ببینم مردها نشسته و خانمها

این طور ایستاده‌اند!

اگر جای تو بودم!

اولی - خواب دیدم که به‌دستورانی رفته بودم و در آنجا
دستور ۹ سیخ کباب با يك بطری شراب دادم ولی بعد از خوردن
با تعجب دیدم که در جیبم پول ندارم.
دومی - بعد از آن چه کاری کردی؟
اولی - هیچ از خواب بیدار شدم.
دومی - ای احمق اگر من به جای تو بودم يك استکان
قهوه هم می‌خوردم.

از جمال زاده

فارسی شکر است!

هیچ جای دنیا تر و خشک را مثل ایران با هم نمی‌سوزانند.
پس از پنج سال در بدری و خون جگری هنوز چشم از بالای
صفحه کشتی به خاک پاک ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجی-
بانهای انزلی به گوشم رسید که «بالام جان، بالام جان، خوانان
مثل مورچه‌هایی که دور ملخ مرده‌ی را بگیرند دور کشتی را
گرفته و بالای جان مسافرین شدند و ریش هر مسافری به چنگ
چند پارو زن و کرجی بان و حمال افتاد.

ولی در میان مسافرین کار من، دیگر از همه زارتر بود چون
سایرین عموماً کاسب کارهای لباده دراز و کلاه کوتاه باکو و
رشت بودند که به زور چماق و واحد ی موت هم بند کیسه‌شان باز
نمی‌شود و جان به عزرائیل می‌دهند و رنگ پولشان را کسی
نمی‌بیند ولی من بخت برگشته مادر مرده مجال نشده بود کلاه
لگنی فرنگیم را که از همان فرنگستان سرم مانده بود عوض
کنم و یاروها ما را پسر حاجی و لقمه چربی فرض کرده و
«صاحب صاحب، گویان دوره‌مان کردند و هر تکه از اسباب-
هایمان ما به النرا عده‌رأس حمال و پانزده نفر کرجی بان بی‌انصاف

شد و جیغ و داد و فریادی بلند و قشقره‌ای برپا گردید که آن سرش پیدا نید.

ما مات و مبهوت و انکشت به دهن و سرگردان مانده بودیم که به‌چه بامبولی یخه‌مان را از چنگ این ایلغاریان خلاص کنیم و به‌چه حقه ولمی از گیرشان بجهیم که صف شکافته شد و عنق منکسر و منحوس دو نفر از مأمورین تذکره که انگاری خود انکر و منکر بودند با چند فراش سرخ پوش و شیرخورشید به کلاه با صورت‌هائی اخمو و عبوس با سبیل‌های چخماقی از بناگوش در رفته‌ای که مانند بیرق جوع و گرسنگی، نسیم دریا به حرکتشان آورده بود درمقابل مامانند آئینه‌دق حاضر گردیدند و همین که چشمشان به تذکره ما افتاد مثل اینکه خبرتیر خوردن شاه یا فرمان مطاع عزرائیل را به دستشان داده باشند یکه‌ای خورده و لب و لوچه‌ای جنبانده سروگوشی تکان دادند و بعد نگاهشان را به‌ما دوخته و چندین بار، قد و قامت ما را از بالا به‌پائین و از پائین به‌بالا مثل این که به قول بچه‌های طهران برام قبائی دوخته باشند برانداز کرده و بالاخره یکی‌شان گفت: «چطور! آیا شما ایرانی هستید؟»

گفتم: «ما شاء الله عجب سؤالی می‌فرمائید، پس می‌خواهید کجائی باشم؟ البته که ایرانی هستم، هفت جدم‌هم ایرانی بوده‌اند، در تمام محله سنگلج مثل گاو پیشانی سفید احدی پیدا نمی‌شود که پیرغلامتان را شناسد!»

ولی خیر، خان ارباب این حرفها سرش نمی‌شد و معلوم می‌شد که کار، کار یکشاهی و صد دینار نیست و به آن فراشهای چنانی حکم کرد که عجالاً «خان صاحب» را نگاه دارند و تا تحقیقات لازمه به عمل آید، و یکی از فراشها که نیم ذرع

چوب چپوق، مانند دسته شمشیری از لای شال ریش ریش بیرون آمده بود دست انداخت میج ما را گرفت و گفت:

«جلو بیفت، و ما هم دیگر حساب کار خود را کرده و ماستهارا کیسه انداختیم. اول خواستیم هارت و هورت و باد و بروتی به خرج دهیم ولی دیدیم هوا پس است و صلاح در معقول بودن. خداوند هیچ کافری را گیر قوم فراش نیندازد! دیگر پیرت می داند که این پدر آمرزیده ها در يك آب خوردن چه بر سرما آوردند تنها چیزی که توانستیم از دستشان سالم بیرون بیاوریم یکی کلاه فرنگیمان بود و دیگری ایمانمان که معلوم شد بهیچ کدام احتیاجی نداشتند. والا جیب و بغل و سوراخی نماند که در آن يك طرفه العین خالی نکرده باشند و همین که دیدند دیگر کماهو حقه به تکالیف دیوانی خود عمل نموده اند، ما را در همان پشت گمرکخانه ساحل انزلی تویك هول دونی تاریکی انداختند که شب اول قبر پیشش روز روشن بود و يك فوج عنکبوت بر درو دیوارش پرده داری داشت و در را از پشت بستند و رفتند و ما را به خدا سپردند.

من در بین راه تا وقتی که با کرجی از کشتی به ساحل می آمدم از صحبت مردم و کرجی بانها جسته جسته دستگیرم شده بود که باز در تهران کلاه شاه و مجلس توهم رفته و بگیرو به بند از نو شروع شده و حکم مخصوص از مرکز صادر شده که در تردد مسافرین توجه مخصوص نمایند و معلوم شد که تمام این گیر و بسته ها از آن بابت است مخصوصاً که مأمور فوق العاده ای هم که همان روز صبح برای این کار از رشت رسیده بود محض اظهار حسن خدمت و لیاقت و کاردانی دیگر تروخشك را با هم می- سوزاند و مثل سگ ها به جان مردم بی پناه افتاده و در ضمن هم

پا تو کفش حاکم بیچاره کرده و زمینه حکومت انزلی را برای خود حاضر می کرد و شرح خدمات وی دیگر از صبح آن روز يك دقیقه راحت به سیم تلگراف انزلی به طهران نگذاشته بود.

من در اول امر چنان خلقم تنگ بود که مدتی اصلاً چشم جائی را نمی دید ولی همین که رفته رفته به تاریکی این هول دونی عادت کردم معلوم شد مهمان های دیگری هم با ما هستند.

اول چشم به یکی از آن فرنگی مآبهای کذایی افتاد که دیگر تا قیامت در ایران نمونه و مجسمه لوسی و لغوی و بیسوادی خواهد ماند و یقیناً صد سال دیگر هم رفتار و کردارشان تماشاخانه های ایران را (گوش شیطان کر) از خنده روده بر خواهد کرد. آقای فرنگی مآب ما با یخه ای به بلندی لوله سماوری که در خط آهن های نفتی قفقاز تقریباً بهمان رنگ لوله سماورش هم در آورده بود در بالای طاقچه ای نشسته و در تحت فشار این یخه که مثل کندی که به گردنش زده باشند، در این تاریک و روشنی غرق خواندن کتاب «درمانی» بود. خواستم جلو رفته يك «بن جور موسیوئی» قالب زده و به یارو برسانم که ما هم اهل بخیه ایم ولی صدای سوتی که از گوشه های مجلس^۲ به گوشم رسید نگاهم را به آن طرف گرداند و در آن سه گوشی چیزی جلب نظرم کرد که در وهله اول گمان کردم گربه براق سفیدی است که به روی کیسه خاکه زغالی چنبره زده و خوابیده باشد ولی خیر، معلوم شد شیخی است که به عادت مدرسه دو زانو رادر بغل گرفته و چمباتمه زده و عبا را گوش تا گوش خود گرفته و گربه براق سفید هم عمامه شیفته و شوفته اوست که تحت الحنکش باز شده و درست شکل دم گربه ای را پیدا کرده بود و آن صدای سیت و سوت هم سوت صلوات ایشان بود.

پس معلوم شدم همان سه نفر است. این عدد را به فال نیکو گرفتم و می خواستم سر صحبت را با رفقا باز کنم شاید از درد یکدیگر خبردار شده چاره ای پیدا کنم که دفعهٔ در محبس چهار طاق باز شد و با سروصدای زیادی جوانك كلاه نمدی بدبختی را پرت کردند توی محبس و باز در بسته شد.

معلوم شد مأمور مخصوصی که از رشت آمده بود برای ترساندن چشم اهالی انزلی این طفلک معصوم را هم به جرم آن که چند سال پیش در اوایل شلوغی مشروطه واستبداد پیش یکنفر قفقازی نوکر شده بود در حبس انداخته است. یاروی تازه وارد پس از آن که دید از آه و ناله و غوره چکاندن دردی شفانمی یابد چشمها را با دامن قبای چرکین پاك کرده و در ضمن هم چون فهمیده بود قراولی، کسی پشت در نیست يك طومار از آن فحش های آب نکشیده که مانند خر بزه گر گاب و تنباکوی هکان مخصوص خاك ایران خودمان است نذر جد و آباد (آباء) این و آن کرد و دوسه لگدی هم با پای برهنه به در و دیوار انداخت و وقتی که دید در محبس هر قدر هم پوسیده باشد باز از دل مأمور دولتی سخت تر است تف تسلیمی به زمین و نگاهی به صحن محبس انداخت و معلومش شد که تنها نیست. من که فرنگی بودم و کاری از من ساخته نبود از فرنگی مآب هم چشمش آبی نمی خورد و این بود که پا برچین پا برچین به طرف آقا شیخ رفته و پس از آن که مدتی زول زول نگاه خود را به او دوخت با صدائی لرزان گفت:

«جناب شیخ ترا به حضرت عباس آخر گناه من چیست؟ آدم والله خودش را بکشد از دست ظلم مردم آسوده شود!»

شنیدن این کلمات منديل جناب شيخ مانند لكه ابرى آهسته به حرکت آمده و از لای آن يك جفت چشمی نمودار گردید که نگاه ضعیفی به کلاه نمدی انداخته و از منفذ صوتی که بایستی در زیر آن چشمها باشد و درست دیده نمی شد با قرائت و طمأنینه تمام کلمات ذیل آهسته و شمرده مسموع سمع حضار گردید: «مؤمن! عنان نفس عاصی قاصر را بدست قهر و غضب مده که الكاظمین الفیظ والمافین عن الناس»

کلاه نمدی از شنیدن این سخنان هاج و واج مانده و چون از فرمایشات جناب آقا شيخ تنها کلمه کاظمی دستگیرش شده بود گفت: «نه جناب، اسم نوکرتون کاظم نیست رمضان است. مقصودم این بود کاش اقلاً می فهمیدیم برای چه ما را اینجازنده به گور کرده اند».

این دفعه هم باز با همان متانت و قرائت تام و تمام از آن ناحیه قدس این کلمات صادر شد. جزا کم الله مؤمن، منظور شما مفهوم ذهن این داعی گردید. الصبر مفتاح الفرج. ارجو که عمأً قریب وجه حبس به خروج پیوند و البته الفبای نحوکان چه عاجلاً و چه آجلاً به مسامع خواهد رسید. علی العجاله در حین انتظار احسن شقوق و انفع امور اشتغال به ذکر خالق است که علی کل حال نعم الاشتغال است».

رمضان مادر مرده که از فارسی شیرین جناب شيخ يك کلمه سرش نشد مثل آن بود که گمان کرده باشد که آقا شيخ با اجنه (جن) و از ما بهتران حرف می زند یا مشغول ذکر او را و عزایم است، آثار هول و وحشت در وجناتش ظاهر شد و زیر لب بسم اللهی گفت و یواشکی بنای عقب کشیدن را گذاشت.

ولی جناب شيخ که آرواره مبارکشان معلوم می شد گرم

شده است بدون آنکه شخص مخصوصی را طرف خطاب قرار دهند چشمها را به يك گله دیوار دوخته و بسا همان قرائت معهود پی خیالات خود را گرفته و می فرمودند: دلائل که علت توقیف لمصلحة یا اصلاً بعن قصد به عمل آمده و لاجل ذلك رجای واثق است که لولا البداء عما قریب انتهاء پذیرد و لعل هم که احقر را کان لم یکن پنداشته و بلا رعایة المرتبة والمقام با سوء احوال معرض تهلکه و دمار تدریجی قرار دهند و بناء علی هذا برماست که بای نحو کان مع الواسطة او بلا واسطة الغير کتباً اوشفاهاً علناً او خفاءً از مقامات عالیہ استمداد نموده و بلا شک به مصداق من جد و جد به حصول مسئول موفق و مقضی المرام مستخلص شده و براءت مابین- الامائل والاقران کالشمس فی وسط النهار مبرهن و مشهود خواهد گردید..»

رمضان طفلك یکبارہ خودش را با حته و از آن سر محبس خود- را پس پس به این سرکشانده و مثل غشیمها نگاههای ترسناکی به آقا شیخ انداخته و زیر لبکی هی لعنت بر شیطان می کرد و يك چیز شبیه به آیه الكرسي هم به عقیده خود خوانده و دور سرش فوت می کرد و معلوم بود که خیالش برداشته و تاریکی هم ممد شده، دارد زهره اش از هول و هراس آب می شود.

خیلی دلم برایش سوخت جناب شیخ هم که دیگر مثل این که مسهل به زبانش بسته باشند و یا به قول خود آخوندها سلس- القول گرفته باشد دست بردار نبود و دستهای مبارك را که تا مرفق از آستین بیرون افتاده و از حیث پرموئی دور از جناب شما با پاچه گوسفند بی شباهت نبود از زانو بر گرفته و عبا را عقب زده و با اشارت و حرکاتی غریب و عجیب بدون آنکه نگاه تند و آتشین خود را از آن گله دیوار بی گناه بردارد گاهی

با توپ و تشر هر چه تمامتر مأمور تذکره را غایبانه طرف خطاب و عتاب قرار داده و مثل این که بخواهد برایش سرپا کتی بنویسد پشت سر هم القاب و عناوینی از قبیل «علقه مضغه»، «مجهول-الهویه»، «فاسدالعقیده»، «شارب الخمر»، «تارک الصلوة»، «ملعون-الوالدین»، «ولد الزنا» و غیره و غیره که هر کدامش برای مباح نمودن جان و مال و حرام نمودن زن به خانه هر مسلمانی کافی بود و از صدش یکی دریادم نمانده نثار می کرد و زمانی با طمأنینه و وقار و دلسوختگی و تحسر به شرح «بی مبالاتی نسبت به اهل علم و خدام شریعت مطهره»، و «توهین و تحقیری که به مرات و به کرات فی کل ساعه» بر آنها وارد می آید و «نتایج سوء دنیوی و اخروی» آن پرداخته و رفته رفته چنان بیانات و فرمایشات موعظه آمیز ایشان درهم و برهم و غامض می شد که رمضان که سهل است جد رمضان هم محال بود بتواند يك كلمه آنرا بفهمد و خود چاکرتان هم که آن همه قمپز عربی دانی در می کرد و چندین سال از عمر عزیز، زید و عمرو را به جان یکدیگر انداخته و به اسم تحصیل از صبح تا شام به اسامی مختلف مصدر ضرب و دعوی و افعال مذمومه دیگر گردیده وجود صحیح و سالم را به قول بی اصل و اجوف این و آن و وعده و وعید اشخاص ناقص العقل متصل به این باب و آن باب داندوه و کسر شأن خود را فراهم آورده و حرفهای خفیف شنیده و قسمتی از جوانی خود را به لیت و لعل و لا ونعم صرف جرو بحث و تحصیل معلوم و مجهول نموده بود به هیچوجه از معانی بیانات جناب شیخ چیزی دستگیر نمی شد.

در تمام این مدت آقای فرنگی مآب در بالای همان طاقچه نشسته و با اخم و تخم تمام توی نخ خواندن رمان شیرین خود بود و ابداً اعتنائی به اطرافیهای خویش نداشت فقط گاهی لبو

لوچه‌ای تکانده و تك يکی از دو سیبلش را که چون دو عقرب
جراره برکنار لانه دهان قرار گرفته بود به زیر دندان گرفته
و مشغول جویدن می‌شد و گاهی هم ساعتش را درآورده و نگاهی
می‌کرد و مثل این بود که می‌خواهد ببیند ساعت شیر و قهوه
رسیده است یا نه.

رمضان فلک‌زده که دلش پر و محتاج به درد دل و از شیخ
خیری ندیده بود چاره را منحصر به فرد دیده و دل به دریا زده
مثل طفل گرسنه‌ای که برای طلب، به نامادری نزدیک شود به طرف
فرنگی مآب رفته و با صدائی نرم و لرزان سلامی کرده و گفت:
«آقا شما را به خدا ببخشید! ما یخه چرکین‌ها چیزی سرمان
نمی‌شود آقا شیخ هم که معلوم می‌شود جنی و غشی است و اصلاً
زبان ما سرش نمی‌شود عرب است شما را به خدا آیا می‌توانید
به من بفرمائید برای چه ما را تو این زندان مرگ انداخته‌اند؟»
به شنیدن این کلمات آقای فرنگی مآب از طاقچه پائین
پرید و کتاب را دولا کرد و در جیب کشاد پالتو چپانده و با
لب خندان به طرف رمضان رفته و «برادر برادر، گویان دست
دراز کرد که به رمضان دست دهد. رمضان ملتفت نشد و خود را
کمی عقب کشید و جناب خان هم مجبور شدند دست خود را بپنجه
به سبیل خود ببرد و محض خالی نبودن عریضه دست دیگر را هم
به میدان آورده و سپس هردو را به روی سینه گذاشت و دو انگشت
ابهام را در سوراخ آستین جلیقه جای داده و با هشت رأس انگشت
دیگر روی پیش سینه آهار دار، بنای تنبک زدن را گذاشته و با
لهجه‌ای نمکین گفت: «ای دوست و هم وطن عزیز! چرا ما را
اینجا گذاشته‌اند؟ من هم ساعت‌های طولانی هرچه کله خود را حفر
می‌کنم آبسولومان چیزی نمی‌یابم نه چیز پوزیتیف نه چیز نکاتیف

آ بسولومان! آیا خیلی کومیک نیست که من جوان دیپلمه از بهترین فامیل را برای یک... یک کریمیل بگیرند و با من رفتار بکنند ولی از دسپوتیسم هزار ساله و بی قانونی و آریتر که میوه جات آن است هیچ تعجب آورنده نیست یک مملکت که خود را افتخار می کند که خودش را کنستیتوسیونل اسم بدهد باید تریبونالهای قانونی داشته باشد که هیچکس رعیت به ظلم نشود. برادر من در بدبختی! آیا شما این جور پیدا نمی کنید؟

رمضان بیچاره از کجا ادراک این خیالات عالی برایش ممکن بود و کلمات فرنگی به جای خود دیگر از کجا مثلاً می توانست بفهمد که «حفر کردن کله» ترجمه تحت اللفظی اصطلاحی است فرانسوی و به معنی فکر و خیال کردن است و به جای آن در فارسی می گویند: «هرچه خودم را می کشم...» یا «هر چه سرم را به دیوار می زنم...» و یا آن که «رعیت به ظلم» ترجمه اصطلاح دیگر فرانسوی و مقصود از آن در ظلم طرف واقع شدن است.

رمضان از شنیدن کلمه رعیت و ظلم پیش عقل ناقص خود خیال کرد که فرنگی مآب او را رعیت و مورد ظلم و اجحاف ارباب ملک تصور نموده و گفت. «نه آقا، خانه زاده شما رعیت نیست. همین بیست قدمی گمرک خانه شاگرد قهوه چی هستم؟»

جناب مسیو شانه ای بالا انداخت و با هشت انگشت به روی سینه قایم ضربه را گرفته و سوت زنان بنای قدم زدن را گذاشته و بدون آن که اعتنائی به رمضان بکند دنباله خیالات خود را گرفته و می گفت:

«رولوسیون بدون اولوسیون یک چیزی است که خیال آن هم نمی تواند در کله داخل شود! ما جوان ها باید برای خود یک تکلیفی بکنیم در آنچه نگاه می کند راهنمایی به ملت برای آنچه

مرا نگاه می‌کند در روی این سوژه يك آرتیکل‌درازی نوشته‌ام و باروشنی‌کورکننده‌ای ثابت نمودم که جرئت نمی‌کند روی دیگران حساب کند و هر کس به اندازه... پوسیبیلیتیه‌اش باید خدمت به کند وطن را که هر کس بکند تکلیفش را! این است راه ترقی! والادکادانس مارا تهدید می‌کند بدبختانه حرفهای ما به مردم اثر نمی‌کند. لامارتین در این خصوص خوب می‌گوید... و آقای فیلسوف بنا کرد به خواندن يك مبلغی شعر فرانسه که از قضا من هم سابق يك بار شنیده‌ام و می‌دانستم مال شاعر فرانسوی ویکتورهوگو است و دخلی به لامارتین ندارد.

رمضان از شنیدن این حرف‌های بی‌سروته و غریب و عجیب دیگر به کلی خود را باخته و دوان دوان خود را به پشت در محبس رسانده و بنای ناله و فریاد و گریه را گذاشت و بزودی جمعی در پشت در آمده و صدای نتراشیده و نخراشیده‌ای که صدای شیخ حسن شمر پیش آن لحن نکيسا بود از همان پشت در بلند شد و گفت: «مادر فلان! چه درد است جیغ و ویغ راه انداخته‌ای. مگر... ات را می‌کشند، این چه علم شنکه است! اگر دست از این جهود بازی و کولی‌گری بر نداری و می‌دارم بیابندپوزه بندت بزند...!»

رمضان با صدای زار و نزار بنای التماس و تضرع را گذاشت و می‌گفت: «آخر ای مسلمانان گناه من چیست؟ اگر دزدم، بدهید دستم را ببرند، اگر مقصرم چوبم بزند، ناخونم را بگیرند، گوشم را به دروازه بکوبند، چشمم را در آورند، نعلم بکنند، چوب لای انگشتایم بگذارند، شمع آجینم بکنند ولی آخر برای رضای خدا و پیغمبر مرا از این هول‌دونی و از گیر این دیوانه‌ها و جنی‌ها خلاص کنید! به‌پیر، به‌پیغمبر عقل دارد

از سرم می‌پرد، مرا با سه نفر شريك گور کرده‌اید که یکیشان سرش را بخورد. فرنگی است و اگر آدم بصورتش نگاه کند باید کفاره بدهد و مثل جغد، بگ! کرده آن کنار ایستاده با چشمهایش می‌خواهد آدم را بخورد. دوتا دیگرشان هم که يك کلمه زبان آدم سرشان نمی‌شود و هر دو جنی‌اند و نمی‌دانم اگر به سرشان بزنند و بگیرند من مادر مرده را خفه کنند کی جواب خدا را خواهد داد.۱»

بدبخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند و بغض بیخ گلایش را گرفت و بنا کرد به هق و هق گریه کردن و باز همان صدای نفرین‌گذاری از پشت در بلند شد و يك طومار از آن فحش‌های دو آتشه به دل پر درد رمضان بست. دلم برای رمضان خیلی سوخت. جلو رفتم، دست بر شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

«پسر جان، من فرنگی کجا بودم؟ گور پدر هر چه فرنگی هم کرده، من ایرانی و برادر دینی توام. چرا زهره‌ات را باخته‌ای؟ مگر چه شده؟ تو برای خودت جوانی هستی، چرا این‌طور دست و پایت را گم کرده‌ای...؟»

رمضان همین‌که دید خیر راستی راستی فارسی سرم می‌شود و فارسی راستا حسینی باش حرف می‌زنم دست مرا گرفت و حالا نبوس و کی ببوس و چنان ذوقش گرفت که انگار دنیا را بهش داده‌اند و مدام می‌گفت:

«هی قربان آن دهنتم برم! والله تو ملائکه‌ای! خدا خودش ترا فرستاد که جان مرا بخری!»، گفتم:

«پسر جان آرام باش، من ملائکه که نیستم هیچ، به آدم بودن خودم هم شك دارم، مرد باید دل داشته باشد. گریه برای چه؟ اگر هم قطار هایت بدانند که دستت خواهند انداخت و دیگر

خریبار و خجالت بار کن... گفت:

دای درد و بلایت بجان این دیوانه‌ها بیفتد! بخدا هیچ
نمانده بود زهره‌ام بترکد. دیدی چطور این دیوانه‌ها يك
کلمه حرف سرشان نمی‌شود و همه‌اش زبان جنی حرف می‌زنند؟
گفتم:

داداش جان این‌ها نه جنی‌اند، نه دیوانه، بلکه ایرانی و
برادر وطن و دینی‌ما هستند!

رمضان از شنیدن این حرف مثل این که خیال کرده باشد
من هم يك چیزیم می‌شود نگاهی به من انداخت و قاه قاه بنای خندیدن
را گذاشت و گفت:

«ترا به حضرت عباس آقا دیگر شما مرا دست نیندازید
اگر این‌ها ایرانی بودند چرا از این زبان‌ها حرف می‌زنند که
يك کلمه‌اش شبیه به زبان آدم نیست؟» گفتم:

رمضان این‌هم که این‌ها حرف می‌زنند زبان فارسی است
منتهی...!، ولی معلوم بود که رمضان باور نمی‌کرد و بینی و
بین‌الله حق هم داشت و هزار سال دیگر هم نمی‌توانست باور
کند و من هم دیدم زحمت‌م‌هد راست و خواستم از درد دیگری صحبت
کنم که يك دفعه در محبس چهار طاق باز شد و آردلی وارد شد،
گفت: «یاالله! مشتلق ما را بدهید و بروید به امان خدا. همه‌تان
آزادید...»

رمضان بشنیدن این خبر عوض شادی خودش را چسبانید
بمن و دامن مرا گرفته و می‌گفت: «والله من می‌دانم این‌ها هر
وقت می‌خواهند يك بندی را بدست میرغضب بدهند ابن‌جور
می‌گویند، خدایا خودت بفریاد ما برس!»، ولی خیر معلوم شد
ترس و لرز رمضان بی‌سبب است. مأمور تذکره صبحی عوض شده

و بجای آن يك مأمور تازه دیگری رسیده که خیلی جا سنگین و پرافاده است و کبادۀ حکومت رشت می کشد و پس از رسیدن به انزلی برای این که هرچه مأمور صبح رسیده بود مأمور عصر پنبه کرده باشد اول کارش رهایی ما بوده. خدا را شکر کردیم می خواستیم از محبس بیرون بیاییم که دیدیم يك جوانی را که از يك و پوزش معلوم می شد از اهل خوی و سلماس است همان فراش های صبحی دارند می آورند طرف محبس و جوانك هم بايك زبان فارسی مخصوصاً که بعدها فهمیدم سوقات اسلامبول است با تشدید هرچه تمامتر از «موقعیت خود تعرض» می نمود و از مردم «استرحام» می کرد و «رجا داشت» که گوش بحرفش بدهند. رمضان نگاهی به او انداخته و با تعجب تمام گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم» این هم بازیکی. خدایا امروز دیگر هر چه خل و دیوانه داری این جا می فرستی! به داده ات شکرو به نداده ات شکر!، خواستم بهش بگویم که این هم ایرانی و زبانش فارسی است ولی ترسیدم خیال کند دستش انداخته ام و دلش بشکند و بروی بزرگواری خودمان نیاوردیم و رفتیم در پی تدارك يك درشکه برای رفتن به رشت و چند دقیقه بعد که با جناب شیخ و خان فرنگی مآب دانگی درشکه ای گرفته و در شرف حرکت بودیم دیدیم رمضان دوان دوان آمد يك دستمال آجیل بدست من داد و یواشکی در گوشم گفت: «بیخشید زبان درازی می کنم ولی والله به نظرم دیوانگی این ها به شما هم اثر کرد والا چطور جرأت می کنید با این ها هم سفر شوید!» گفتم «رمضان! ما مثل تو ترسو نیستیم!» گفت: دست خدا به همراهتان هر وقتی که از بی هم زبانی دلتان سر رفت از این آجیل بخورید و یادی از نوکران بکنید» شلاق درشکه چی بلند شد و راه افتادیم و جای دوستان خالی خیلی هم خوش گذشت و مخصوصاً

در راه دیدیم يك مأمور تذکره تازه‌ای باز چاپاری به طرف
انزلی می‌رود کیفی کرده و آن قدر خندیدیم که نزدیک بود روده
بر بشویم .



زن شناسی

«فرج بعد از شدت» یعنی مادر زنتان به دیدن شما بیاید ولی
در آستانه اطاق «سکته» کند!

زن خوشگل مثل «چراغ زنبوری» است خانه انسان را
روشن می سازد ولی زیاد «فس فس» می کند و خیلی هم کله اش
«پر باد» است!

مردی که زن طلاق داده خودش را دوباره می گیرد مثل
کسی است که قی کرده خود را می خورد!

خانم - بانو - مادام - حضرت علیه - مخدره یا همشیره -
مادموازل - میس و... مقصود از همه این «لقاب» همان «ضعیفه»
است و باقی تبلیغات است!

جهازی که عروس به خانه داماد می آورد در حقیقت برای
تلافی «کمبود عقل زن» است!

روزی که حوا آفریده شد سیزدهم ماه بود بهمین جهت عدد
«سیزده» این قدر دشمن دارد!

از رهی: معیری!

زن!

کیم من؟ دردمند ناتوانی
اسیری، خسته‌ای، افسرده جانی
تذروی آشیان بر باد رفته
صفای گلشنش از یاد رفته
نه از نامهربانان سینه ریشم
که داغ از مهربانی‌های خویشم
دلم بیمار و لب خاموش و رخ زرد
همه سوز و همه داغ و همه درد
چو دل از نیش غم رنجور باشد
ز شادی صد بیابان دور باشد
بود آسان علاج عضو بیمار
چو دل بیمار شد مشکل شود کار
شود در سینه هر ساعت نفس تنگ
جهان تنگ و نفس تنگ و قفس تنگ
بساط خوشدلی تا در نوشتنم
چو بهمن بگذرد اردی بهشتم

روان پرور بود خرم بهاری
 که گیرم پای سروی دست یاری
 و گرنه گل زند در چشم دل خار
 در آن گلشن که خالی باشد از یار
 بهار عاشقان رخسار یار است
 که هر جا نوگلی باشد بهار است
 نه دمسازی که با وی راز گویم
 نه یاری تا غم از وی باز گویم
 چمن بی همنشین زندان جان است
 صفای بوستان از دوستان است
 درین محفل چومن حسرت کشی نیست
 بسوز سینه من آتشی نیست
 الهی در کمند زن نیفتی
 و گر افتی به روز من نیفتی
 دلم از نوگلی پیمان شکن سوخت
 چو داغ لاله سر تا پای من سوخت
 از آن گلبن نصیبم داغ و درد است
 زن بد خو، بلای جان مرد است
 زنان چون آتشند از تند خویی
 زن و آتش ز یک جنسند گویی
 نه تنها نامراد آن دلکش باد
 که نفرین خدا بر هر چه زن باد
 نباشد در مقام حیل و فن
 کم از ناپارسا زن، پارسا زن

زنان درمکر و حیلّت گونه گویند
 زیبایند و فریبند و فسوند
 چو زن یارکسان شد مار از او به
 چو تر دامن بود گل، خار از او به
 حذرکن زآن بت نسرین برو دوش
 که هر دم باخسی گردد هم آغوش
 منه در محفل عشرت چراغی
 کزو پروانه‌ای گیرد سراغی
 میفشان دانه در راه تذروی
 که ماوا گیرد از سروی به سروی
 جهان داور چو گیتی را بنا کرد
 پی ایجاد زن اندیشه‌ها کرد
 مهیا تا کند اجزای او را
 ستاند از لاله و گل رنگ و بو را
 ز دریا عمق و از خورشید گرمی
 ز آهن سختی، از گلبرگ، نرمی
 لطافت از نسیم و مویه از جوی
 ز شاخ تر گراییدن به هر سوی
 ز امواج خروشان تند خوئی
 ز روز و شب دو رنگی و دو رویی
 صفا از صبح و شور انگیزی از می
 شکر افشانی و شیرینی از نی
 ز گرگ تیز دندان کینه جویی
 ز طوطی حرف ناسنجیده گویی

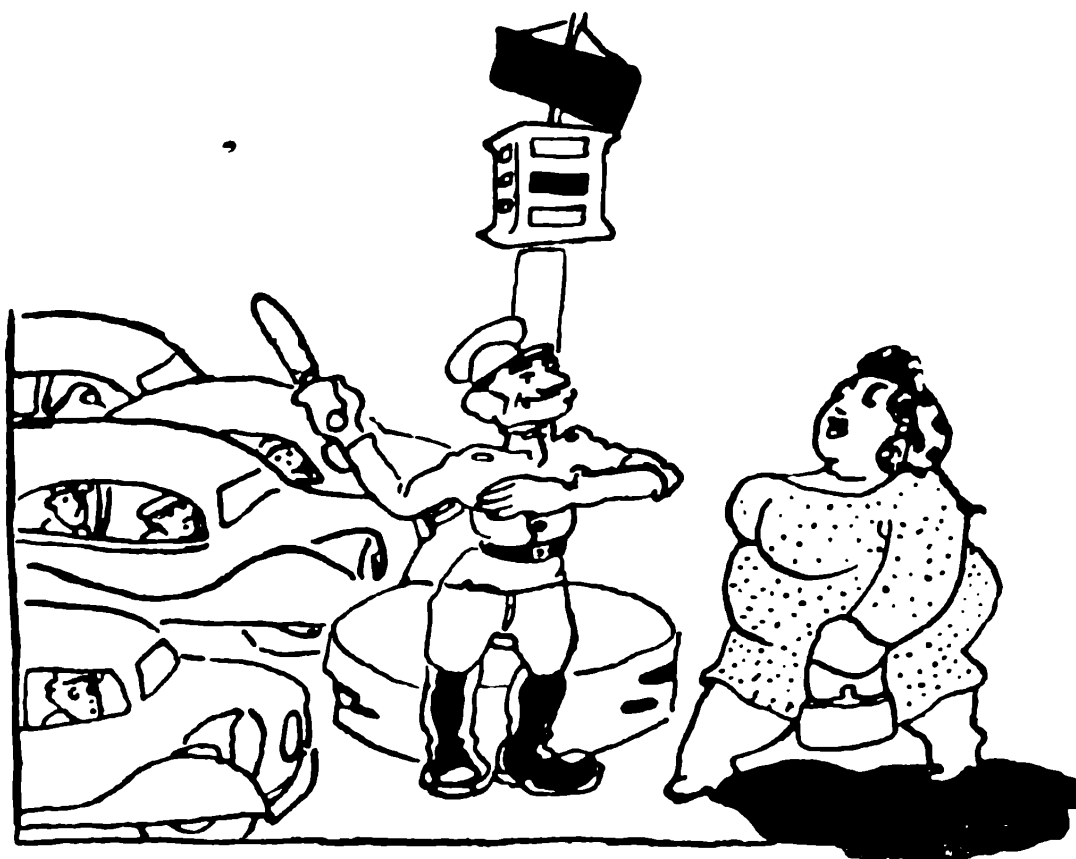
ز روباه دغل حیلت گری را
ز مار جانگزا بد گوهری را
ز باد هرزه پو ، نا استواری
ز دور آسمان نا پایداری
جهانی را به هم آمیخت ایزد
همه در قالب زن ریخت ایزد
ز طبع زن بنیر شر چه خواهی ؟
وزین موجود افسونگر چه خواهی
دو نوبت مرد عشرت ساز گردد
در دولت به رویش باز گردد
یکی آن شب که با گوهر فشانی
رباید مهر از آن گنجی که دانی !
دگر روزی که گنجور هوس کیش
به خاک اندر نهد گنجینه خویش !

از: محمدحسین شهریار

غزل قراضه!

از فراق تو دگر حوصله من سر رفت
زیر بار غم هجرت نتوان دیگر رفت
بخت من در شب هجران تواز شرم حضور
وعده وصلی اگر داد ز زیرش در رفت!
نتوانست برد از پسر ذوق تو دل
دختر فکرت من هر چه که با خود ور رفت
هر که با عشق رخت نردهوس باخت چو من
شهسوار است که شش اسبه سوی ششدر رفت
دل زکوی تو چو مستخدم کشف قاچاق
ماده برگشت اگر، موقع رفتن نرفت
تف به آن روت بیاید که درم ترکردی!
باید آخر به لبی خشک و بچشمی تر رفت
گر کسی زیر هو تول رفت نگیریم براو
خوشمزه کار کسی بود که زیر خر رفت
زیر بار غم دنیا نه منم عاجز و بس
رستم زال زمین خورد و تلنگش در رفت!

آنچه دیدیم و شنیدیم نشد جز موهوم
 خرم آنکو کور و کور آمد و کور و گرفت
 دلم اول به جفای تو نمی رفت از رو
 دید روی تو از او سفت تر است آخر رفت
 پیش ما یار نیامد نه بزاری نه بزور
 گر به پیش دگران رفت بزور زرفت
 بایدش کند ز مهر پدر و مادر ، دل
 هر که دنبال چنین بی پدر و مادر رفت
 از «قراضه» غزل خوب تقاضا نکنید
 این یکی هم دگر این دفعه ز دستش در رفت



بدون شرح!

از اینجا و آنجا!

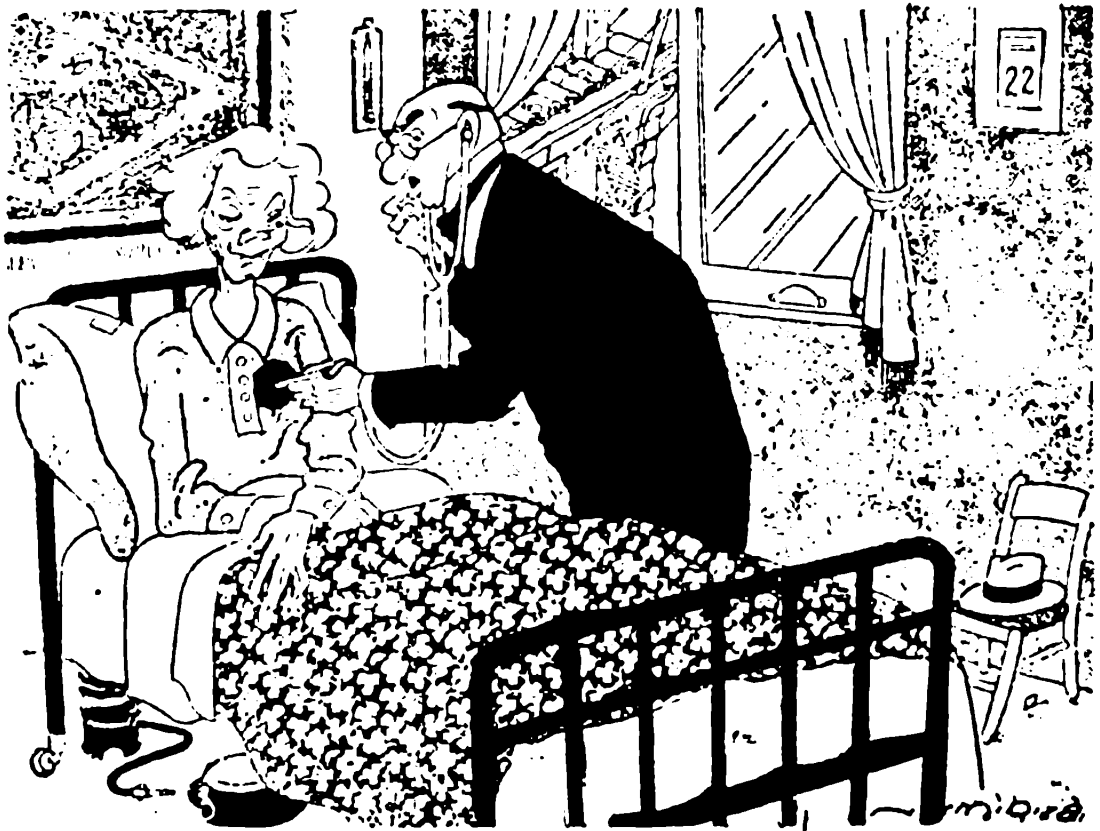
راجع به تعریف انسان تا به حال خیلی چیزها گفته‌اند، از جمله افلاطون می‌گوید: انسان! حیوان دوپایی است که پر نداشته باشد ولی جدیدترین تعریفی که در عصر اتم راجع به انسان کرده‌اند این است: «انسان، حیوان ناطقی است که ویتامین می‌خورد و دینامیت پس می‌دهد...»

فرق بین یهودی زرنک و ارمنی ولخرج:
یهودی: آقا این شیرینیها يك من چنده؟
فروشنده: هجده تومان:
— چهار مثقال لطف کنید...!
ولی ارمنی می‌گوید:
آقا شیرینی سیری چند؟
— ۶ ریال.
— دو کیلو لطف کنید!

امریکایی و ایرانی هر دو با اتم سروکار دارند ولی یکی «بمب اتم» می‌سازد و دیگری «حب اتم»!!

پسران حاجی مم رضا!

دانش‌آموزی در امتحان تاریخ تجدیدی شد. پدرش پرسید:
چرا تجدیدی شدی؟ گفت:
— ممتحن از من سؤال کرد: اسمعیل و اسحاق که پسران



دکتر - خانم قلب شما خیلی ضعیف است، چند
سال دارید؟
- بیست و چهار سال!
- پس معلوم می‌شود حافظه شما از قلبتان
ضعیف‌تر است!

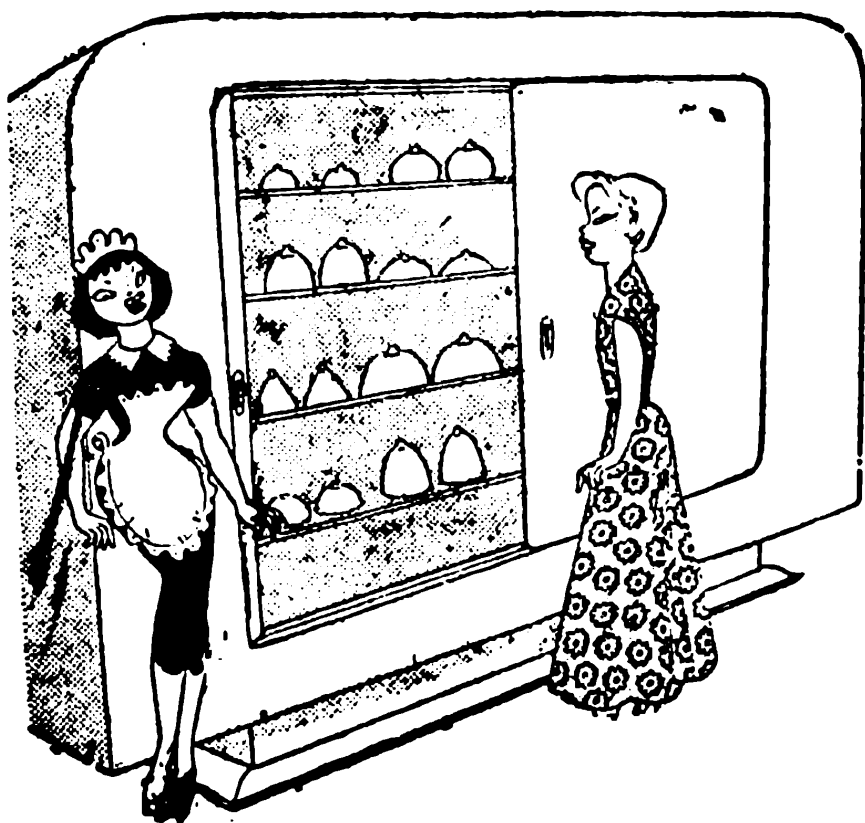
حضرت ابراهیم بودند، پدرشان کیست؟ و من نتوانستم جواب
بدهم.

پدرش گفت: احمق! این که کاری نداشت، بگو بینم این
احمد و علی که پسر حاج ممرضای همسایه مون هستند پدرشان
کیست؟ پسر گفت:
- حاج ممرضا!

پدرش گفت: بی‌شعور، آن‌هم همین‌طور است.
دانش‌آموز، که موقع تجدیدی رفت دوباره ممتحن‌آزاد

پرسید:

... اسمعیل و اسحاق که پسران ابراهیم بودند پدرشان کیست؟
دانش‌آموز گفت:
... حاج ممرضا!



کلفت - خانم! امروز کدامیک از پستانها
رامی گذارید؟!

از: علی زرین قلم

کشکی پوشگی = عشقی هن!

دیگه با من حرف نزنین، دیگه کاری به کار من نداشته باشین، عاشق شدم. عاشق سخت، خیلی سخت. آخ پدرت بسوزه ای عشق که آخر دسته گل برام به آب دادی! آره الهی بمیرم، من عاشق شدم، عاشق تو عزیزم، توی اتوبوس، پشت سرت نشسته بودم تماشات می کردم، دلم شور می زد، تو در کنار يك آدم سبیلو نشسته بودی و می خندیدی، يك ساعت از ظهر می گذشت. از اداره آمده بودی، خسته بودی، حق داشتنی نگاهت می کردم، آب دهانم را قورت می دادم، آب دماغم نیز جاری شده بود، پروردگارا. من در آن لحظه چطور گرفتار شدم. غلط کردم دیگه پام را توی کفش خانمهای اداری نمی کنم؟ خوش به حال تو که توی اداره کار می کنی، خوش به حال رئیس، مرئوس، پیشخدمت، ماشینت، کاغذت، میزت، صندلیت، دسته صندلیت، آخ بر پدرت نعلت! ای عشق!

محو تماشای تو بودم. دلم غش می رفت، چشمام سیاهی می رفت، هیچ جا را نمی دیدم. پیراهن آبی رنگت مرا مجذوب می ساخت، رکاب زیر پیراهنت هم از زیر معلوم بود، لاکهای

ناخنت دلم را خون می کرد. لا اقل يك لحظه برنگشتی و مرا تماشا کنی تا ببینی چطور می سوزم، داشتم کباب می شدم، پخته می شدم! می خواستم زلفهای فرفریت را مثل پشمك بخورم اما خوردنی نبود! سرت را تکان دادی. زلفت به ریشم خورد، ریشم به سبیلیم چسبید، مست شدم، دیوانه شدم. اقرار کردم، آخ اقرار کردم که عااعااش. شقم. آره عاشقم.

عشقی که توی اتوبوس گل بکنه خیلی مضحك می شه. ایکاش اتوبوس در آن گرمای کذایی پنجر می شد. خوردمی شد. می شکست، تا من بیشتر بتوانم ترا از پشت سر تماشا کنم، دلم می خواست بیایم توی اداره ای که تو کار می کنی پیشخدمت بشم، تو را بخدا به من رحم کن، من می میرم، حالا پشیمانم که چرا نویسندگان در روزنامه ها می نویسند خانمها نباید در اداره کار بکنند. نه، نه اشتباه محض است. عزیزم جای تو روی چشم رؤسا است، این چه حرفیه؟ کی می خواد بهتر از تو در اداره باشه؟! هر وقت با اون نکره گردن کلفتی که پهلوت نشسته بود صحبت می کردی دلم آتیش می گرفت. جگرم پایین می ریخت، روده هام صدا می کرد، قلو هام بالا پایین می رفت. کباب می شدم، چلو می شدم، کنتل می شدم، آبگوشت می شدم، بخدا همه چیز می شدم، اوف! زندگی چه شیرین است، چه تلخ است. شور است بی مزه است!

در آن لحظه فهمیدم استخدام خانمها چه لذتی دارد، در آن موقع ملتفت شدم که اگر من هم رئیس باشم تو و امثال ترا استخدام می کنم، بگور بابای سایرین.

ای عشق، ای اتوبوس، ای ساعت يك بعد از ظهر کجایید! فکر می کردم تو الآن پیاده می شوی، می روی، می روی و محل

سگ هم به من نمی گذاری، ای خدا! نمی دونم اداره اش کجا است، نمی دونم رئیسش کیه؟! همین قدر فهمیدم به رفیق پهلوتیش می گفت: اداره ما... اداره ما... فقط همین.

الهی قربون «اداره ما» بشم. چه جای خوبی است. آیا شماره تلفنش چنده؟ با خود می گفتم، ای کسی که زلفت را به ریشم زدی. بدان که از این به بعد ریشم را نمی تراشم و به عنوان خاطره عشقی که در اتوبوس به هم زدیم نگاهش می دارم، بگذار تا سر زانوم بیاد، بگذار زمین را جارو بزنه.

تمام این افکار و اندیشه ها مثل برق از مخیله ام می گذشت. اما خدا را شکر موقعی که پیاده شدی و نیش را برای خدا-حافظی باز کردی دندون های مصنوعیت، چروک های صورتت، چشم های بی نور و گود افتاده ات مرا به خود آورد، آره عزیز دلم، تو پیر بودی، خیلی خیلی پیر، ابدآ به درد من نمی خوردی، الحمدلله که این عشق و عاشقی زود طلوع کرد و زود هم غروب نمود و گرنه دل و جگرم را بطور الکی برای همیشه از دست داده بودم!

سرمای سخت!

شخصی با عربی همراه شد از او پرسید: چه نام داری؟ گفت: «بارد» یعنی سرد، گفت: کنیه تو چیست؟ گفت: «ابوجمد» یعنی پدر یخ، گفت نام پدر تو چیست؟ گفت: «برد» یعنی سردی، گفت: اسم مادرت چیست؟ جواب داد «ابوالثلج» یعنی پدر برف، گفت: کنیه اش چیست؟ گفت: «زمهریر». یعنی سرمای سخت،

گفت: مادرت چیست؟ گفت: «ام‌الشتا»، یعنی مادر زمستان،
گفت: چه شغلی داری؟ گفت: یخ فروشی، گفت: کجا میروی؟
گفت: از پی برف، گفت: تو را به خدا صبر کن تا من پوستین
خود را بپوشم که همراهی تو مرا از سرما خواهد کشت!...

میوه جات

انجیر

انجیر که از دوری رویش کسلم
با مهر رخس سرشته شد آب و گلم
این میوه که بیدانه آن خوب تراست
دامی است که بیدانه کند صید دلم

انگور ریش بابا

انگور که شاهد دلارای من است
آغشته به مهر او سراپای من است
این میوه بود به ریش بابا موسوم
چون زرد، به مثل ریش بابای من است

آلبالو

اکنون که ز عشق آلبالو مستم
وای از نرسد به دامن او دستم

تا هست میان آلبالو ، هسته
من تشنه به خون آلبالو هستم

انار

از بهر انار ، دی ' به هرسو گشتم
تا شاد ز دیدن رخ او گشتم
آنقدر به معده ریختم آب انار
تا همچو انار آب لمبو گشتم

شلیل

جانم به فدای چهره خوب شلیل
قربان رخ قشنگ و محبوب شلیل
رفتم زپی شلیل ، دزدانه به باغ
رندان کتکم زدند با چوب شلیل

زردالو

هستیم همیشه خسته زردالو
دل شکسته زردالو
ای میوه فروش بهر زردالویی
سرسخت مشو چو هسته زردالو

توت

نقل تر بهترین محافل ، توت است
در چشم شکم ، نگار خوشکل توت است
درمان دل و دوی رودل توت است
یعنی پدر هزار مسهل توت است

شاتوت

شاتوت که هم غذاست هم قوت مرا
بهتر ز هزار جعبه کمپوت مرا
خواهم همه دم دچار صفرا باشم
تا از پی هم دهند شاتوت مرا

خیار

کاکل ، بسر خیار ، نیکوست مکن
این گل که شکفته بر سر اوست مکن
این سید سبزپوش را پوست مکن
ای دوست، لباس از تن دوست مکن

هندوانه

چند از پی هندوانه هو هو بکشم
رخت از پی هندوانه هرسو بکشم
دوشینه به هندوانه گفتم کای دوست
بالای تو تا به چند چاقو بکشم

گرمک

هشدار که میوه های کالک نخوری
هی کوجه ترش و زالزالک نخوری
گرمک بخور و زتاب گرما مهراس
گرما خوردت، اگر که گرمک نخوری

لیمو

لیمو که بسی بی مزه و بی نمک است
مانند نگار بدگل و بسی بزرگ است
این گونه که در نظر بود لوس و خنک
خوش گفته هر آنکه گفته لیمو خنک است

پرتقال

ای مه که به هجر پرتقالی در تاب
وزدوری روی اوزچشمت شده خواب
دانی زچه روست این قدر آب در آن
گردیده دلش برای لبهای تو آب

هلو

ای ماه ، چه زلف تابداری داری
وی شوخ چه چشم خوابداری داری
از دست تو چون هلو گرفتم گفتم
به به چه هلو آبداری داری

مویز

در عهد صفر به غوره مشهور بود
هنگام شباب، نامش انگور بود
امروز که ما مویز می خوانیمش
روزیست که پیرگشته، رنجور بود!

خودکشی خسیس!

مرد خسیسی به واسطه ولخرجی زن خود تصمیم به خودکشی گرفته و به یکی از دوستان خود نوشت که من به واسطه پیش آمد غیر قابل تحملی امروز خودکشی خواهم کرد. رفیقش پس از چند روز او را سالم دید و پرسید: مگر شما تصمیم به خودکشی نگرفته بودید. مرد خسیس جواب داد چرا ولی شنیدم همین روزها تریاک مثقال يك قران تنزل خواهد کرد و چون من باید با تریاک خودکشی نمایم این است که چند روز صبر می کنم تا ارزان شود.

جواب طلبکار

حسن از حسین، با اصرار و الحاح و تضرع و زاری صد تومان قرض کرد و دوازده امام و چهارده معصوم را شفیع و گواه گرفت که دو روز دیگر پول را پس بدهد.

حسین دو روز دیگر به سراغ حسن آمد، حسن گفت: برو دو روز دیگر بیا! رفت و دو روز دیگر آمد حسن باز گفت برو دو روز دیگر بیا! دفعه سوم حسن فریاد زد. جان من چه خبرته؟ من گفتم دو روز دیگر پولت را می دهم حالا هم می گویم دو روز دیگر بیا. حسین باز رفت و دو روز دیگر آمد، ولی باز حسن گفت: دو روز دیگر! حسین این مرتبه از کوره دررفت و با داد و فریاد، تمام همسایه ها را از خانه بیرون کشیده گفت:

آخر مردم، من بیچاره جز این که خواستم به این مرد کمک بکنم دیگر چه گناهی کرده ام که باید برای طلب خود این قدر سکه دو بز نم ۱۹۰۰

بالاخره در وهمسایه‌ها واسطه شدند و از حسن قول گرفتند
 که تا يك ماه دیگر صد تومان را بدهد. يك ماه دیگر وقتی که
 حسین برای پولش آمد دید حسن در خانه روی زمین خم شده
 و ریگها را از توی خاک جمع می‌کند. پرسید حسن چه می‌کنی؟
 دارم ریگها را جمع می‌کنم که پول تو را بدهم!
 - ریگها چه ربطی به پول من دارد؟
 - آخر ریگ که در خاک نباشد خاک نرم می‌شود!
 - به من چه؟
 - به تو خیلی مربوط است چون خاک که نرم شد، می‌شود
 آن را شخم زد؟
 - طلب مرا بده، این مزخرفات چیست؟
 - همین‌ها مربوط به طلب تست وقتی زمین را شخم زدیم
 می‌توانیم در آن هر چه می‌خواهیم بکاریم.
 خوب به من چه؟
 - تو باید بگویی چه چیز بکارم بهتر است؟!
 - من چه می‌دانم؟ هر چه دلت می‌خواهد بکار، درخت،
 گل، گیاه، پول مرا بده، بعد هر کاری می‌خواهی بکن.
 - عجله نداشته باش، درست از روی فکر جواب بده چون
 مربوط به خود تست، من قصد دارم تیغ بکارم!
 - خوب تیغ بکار، پول مرا بده، بعد هر غلطی دلت
 می‌خواهد بکنی بکن!
 - تا دلش را نپرسی از پول خبری نیست؟
 - خوب بگو ببینم دلش چیست؟
 - دلش این است که تیغ وقتی سبز شد خشک می‌شود و
 سرش هم تیز می‌گردد.

- بعد؟

- هر سال روز عید قربان که گوسفندها را برای فروش
از این کوچه رد می کنند گوسفندها مجبورند از سر تیغها
پروند!

- این مزخرفات چیست؟ يك كلام بگو طلب مرا می دهی
یا نه؟

- تادرست مثل بچه آدم گوش نکنی به طلبت نخواهی رسید.
- خوب بگو گوش می کنم، بعد چه می شود؟
وقتی گوسفند از روی تیغه پرد مقداری از پشمش گیر
می کند!

- بعد؟

- بعد کنده می شود!

- بعد؟

- بعد من آنها را بر می دارم و برای خود پتو و غیره
درست می کنم!
- بعد؟

- بعد هرچه زیاد بیاید آن را فروخته از آن طلب تورا
می دهم!

حسین که این را شنید با تمام اوقات تلخی نتوانست از
خنده خودداری کند و صدای قهقهه اش بلند شد!
حسن گفت: ای ناغلا باز چشمت به پول افتاد و خنده ات
گرفت! حالا بپا ذوق زده نشوی...!!



مضمون غزل:

مضمون غزل بتی دلاراست	خورشید جمال ماه سیماست
پیوسته بود به مهره او :	تیر مژه و کمان ابرو
رخساره، چو باغ وزلف چون زاغ	زاغی که گشوده بال در باغ
قد، سرو روان و گیسوان، مار	ماری که ز سروشد نگونسار
آن گونه و آن ذقن، به ترتیب:	مانند انار باشد و سیب
چون از لب و چشم او بری نام	یاد آر، ز پسته و ز بادام
در چاه ذقن که آه از آن چاه!	با یوسف دل نمانده جز آه
دل گشته چنان مگس گرفتار	بر شکر آن لب شکر بار

یاری به چنین صفات و اوصاف	پیدا نشود ز قاف تا قاف
فرضاً اگرش به خواب بینی:	از ترس به جای خود به ...!

ابوالقاسم حالت

علم اقتصاد از نظر بر نازدشاو

از کهنه پاره ای کاغذ ساخته می شود...
 از کاغذ اسکناس درست می کنند...
 برای اسکناسها بانکها تأسیس می شود...
 بانکها به مردم پول قرض می دهند...
 قرض سبب فقر می شود...
 فقر هم سبب می شود که مردم لباس پاره بپوشند...
 .. و از لباس پاره کهنه پاره به وجود می آید...

... و از کهنه پاره (از سطر اول شروع کنید)...
... و این است خلاصه علم اقتصاد.

تضمین غزل سعدی!

ای بت خوشگل طناز پری چهر پریر و سرو جانم به فدایت
که مرا مایه خطی و سروری و چویک تخته بلوری و چویک
پارچه نوری و به رفتار چو حوری و ز انصاف به دوری و پر از
عشوه و عوری و به شب همچو سموری و به لب تخمه شوری و ندانم
تو چه جوری؟ همه کس را تن و اندام و جمال است و جوانی.
همه از لطف تو نبود تو مگر سرور وانی؟

تو همان تازه جوانی که به از باغ جنانی و به از سرور وانی
و زشکر دهنانی و زسیمین بدنانی، تو چه جوری و چسانی، که
ندانم بچه ماننی، نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند همه اسمند
و تو جسمی همه جسمند و تو جانی.

تو عجب غالیه مویی، تو عجب صاعقه خویی، تو عجب بیهده
گویی، تو عجب عربده جویی، تو عجب آبله رویی، تو به نرمی چو
پتویی، تو به صافی چه هلویی، تو چوریگ ته جویی، تو به لب
همچو لبویی، تو به سر همچو کدویی، تو چو صنرا شکمویی و از
آنجا که به مانند لولویی، تو مگر پرده پوشی و کست روی
نبیند، که اگر پرده زنی پرده خلقی بدرانی.

ای لبت کان نمک، ورد زبانت متلك، کارتو پردوز و کلک،
ز آبله رویت چو الك، همچو ستاره به فلک، لعل لبت توت و نك،
همچو فلان خاله زنك، پر شده روی تو زلك، ای به درك ای به درك،
جسم تودر روی تشك، نرم تر از شال برك، گرم تر از صد کپنك،
موقع دعوا و كتك، بسکه زدی سیلی و چك، بر رخ عاشق رمقی

بیش نمانده است گرفتار غمت را، زچه مجروح نگهداشته‌ای صید؟
بکش تا برهانی.

بخدایی که غفور است و رحیم است و صبور است و حلیم
است و رؤف است و بصیر است و علیم است و بزرگ است و عظیم
است و قدیر است و قدیم است و معین است و نعیم است و حکیم است،
که مخلص دگر آن صبر ندارم که تو هر دم بر قومی بنشینی و مرا
بر سر آتش بنشانی!



د گتر قابل!

د گتر چو پی دیدن مرضا به مطب رفت
گرديد به يك عده زن و مرد، مقابل
يك عده زن و مرد که از فرط غم و درد
جان بر لبشان آمده چون طایر بسمل
بیمار، فراوان و مرضها متفاوت
سودا و جرب، نوبه و تب، حصبه و رودل
ز آنها یکی آمد به فغان گفت: که حصبه
افکنده شر در رتنم از خارج و داخل
بیمار دگر گفت: که شش ماه تمام است
این «کودک» بی پیر نکرده است مرا و دل
باناله یکی گفت: که جوشاندنی من
می بود بسی تلخ تر از زهر هلاهل
این گفت که من با چهل و یک درجه تب
ترسم به سلامت ترسم تا در منزل
آن گفت که چندی است من از شدت سرسام
والله به مردن شده ام راغب و مایل
این گفت که من رخت سفر گر که بیندم
ترسم دم دروازه بخواهند، نواقل!

آن گفت: که در ره تنم از غایت سستی
 گردد بچپ و راست چو مستان، متمایل
 آن گفت: مرا سینه مجروح، دمام
 با سرفه خبر می دهد از آمدن سل
 از شدت فریاد و هیاهوی مریضان
 بیچاره و سرگشته شد آن دکنر قابل
 گفتا: بخودا کنون پی دك کردن اینان
 باید که به تدبیر و فسون شد متوسل
 شك نیست که باید به یکایک برسم لیک
 با وقت کم این کار: محال است نه مشکل
 و رزانکه بخواهم همه را رد کنم از در
 از حق طبابت، به چه همت بکنم دل؟
 آن به که زنم دست به درمان سریعی
 تا وقت کسی را نکنم ضایع و باطل!
 آن که به زبان آمد و از روی تکبر
 گفتا: همه مسهل همه مسهل همه مسهل!

ابوالقاسم حالت

جهنم!

مردکی داشت زنی خیره سرو بدسیر و بد گهر و بی هنر و
 بی پدر و هرزه که از صبح الی شام همی کرد زبده خویی و پر رویی
 و پر گویی خود خون به دل شوهر بیچاره و هربار که آن شوهر
 محنت زده می خواست طلاقش بدهد غصه مظلومی و معصومی اطفال
 صغیرش وسط معرکه می آمد و این نکته که طفلان زغم دوری

مادر نتوانند که آرام نشینند و را مانع از آن بود که صورت دهد
آن کار بجارا!

شبى از جمله شبهای زمستان که زدست زن بى عاطفه خود
کتكى خورده و اندر اثر ضربت سيلی، رخ او داشت ورم، خسته
و بیحال بخواید و به يك مرتبه در خواب چنین دید که صحرای
قیامت شده پیدا و در آن فتنه و غوغا و در آن محشر کبری و در آن
مجلس شورا! یکی آورده ترازوی بزرگی که در آن نامه اعمال
کسان را زبدو خوب بسنجد، چو حساب دوسه تن را برسیدند،
دگر نوبت او گشت و چو شد لنک ترازو بهوا، کفه اعمال خطا،
رو بزمین آمد و اسباب خجالت شد و آنکس که بود قاضی محشر چو
چنین دید، بگفتا: به جهنم بیرید این سک ناصالح بى شرم و حیارا.
مرد، وارد به جهنم شد و چون چشم بدان آتش سوزنده
ببفکند بترسید و بر آورد فغانی و سراسیمه از آن خواب گران
جست و چو در بستر خود دید زنش راز سر رشك به خود گفت: که
ایکاش در آن آتش سوزنده همی سوختم و بار دگر هم نفس خویش
نمی ساختم این پیرزن بیسروپارا!

آمد برون!

هر که دانشمند شد، بیدین از آب آمد برون
لا کتابی آخر از لای کتاب آمد برون
اول شب شیخی اندر حوض مسجد غرق گشت
صبحدم لش مرده ای زان منجلا ب آمد برون
عاشقی با چشم گریان شب گرفت از گل گلاب
صبح، اشك از شیشه ها جای گلاب آمد برون

یار را در زیر چادر حور می‌پنداشتم
 ماده‌غولی شدعیان، چون از حجاب آمد برون
 صبح، رزازی سبیل شیخنا را چرب کرد
 شب، پلو از مطبخ وی قاب قاب آمد برون
 مرد تریاکی چودر بازار آش رشته خورد
 زوبجای رشته در «جایی» طناب آمد برون!
 از جمادی نیز، ما سیر تکامل دیده‌ایم
 ریگ نان سنگک از لای کباب آمد برون
 پرخور کم‌اشتهایی! یک سبد انگور خورد
 وزدهانش همچو خم بوی شراب آمد برون
 برلبی حرف از سرطاس من مسکین گذشت
 مسگری از کنج دکان با شتاب آمد برون
 چون رئیسی مردوپیش وی نکیرین آمدند
 از کفن دستش پی حق و حساب آمد برون
 برق ما را شهردار صرفه‌جو خاموش کرد
 چون دم مغرب چراغ ماهتاب آمد برون!

ابوالقاسم حالت



درستایش معشوق!

ای رفته پای ساده پرستان به چاله‌ات
وی کرده دست‌دست درازان مچاله‌ات
و در زمانه همچو خری جلوه گر شوی
بی شبهه گردد اطلس افلاك، گاله‌ات
هر جا که هست دسته‌بزی، شمش زرشود
گر دسته بز دهند بشوخی حواله‌ات
و رصندق زباله شوی جبرئیل را
سازد اسیر عشق سپوری، زباله‌ات!
دور است آب‌کوثر و ناچار می‌کنند
با برگ‌های شاخه طوبی ازاله‌ات
گردی اگر که دختر و عقدت کند کسی
نه گنبد فلك فتد اندر قباله‌ات
روزی اگر شوی به‌ورم بیضه مبتلا
خوشر بود ز نغمه سنتور، ناله‌ات
در هر دقیقه‌ای ز تو زاید و صد رئیس
گر دوستان‌کنند بشوخی اماله‌ات
چون اسکناس رشوه وجودت بود عزیز
زین روی، کرده پنجه‌دزدان مچاله‌ات
دارم امید آنکه چو افعی شود نصیب
در دهر، عمر یک‌صد و هفتاد ساله‌ات!

ابوالقاسم حالت

در ایستگاه اتوبوس!

خانمی اهل گروس، شیک و قشنگ مثل عروس، در ایستگاه اتوبوس، قدم می‌زد مثل طاووس، کم‌کم به‌طور خیلی محسوس، از دیر کردن اتوبوس، قیافه‌اش شد عبوس، هی تلخی نشان می‌داد مثل فلوس، هی می‌گفت: وقتم دیر شد افسوس!

درست در همین هنگام، جوانکی خوش اندام، شوخ‌وشیرین کلام، از گرما بی‌طاقت و بی‌آرام، خودش را بباد می‌زد مدام، با يك روزنامه اقدام، سوار اتومبیلی بود شیک و بادوام، صاف و براق مثل سربابام، وقتی که چشمش افتاد به مادام، دلش افتاد بدام، ترمز کرد با آب‌وتاب تمام، گفت: خانم، سلام!

خانم آن‌را شنید، اما لبش از لب نجنبید، مثل این که اصلاً نفهمید، این بود که جوان باز اصرار ورزید، باز سلام کرد و احوال پرسید، خانم که این‌پررویی را دید، کم‌کم روبند گردید، در جوابش گفت: سلام چه فرمایشی دارید...!

خانم، اعتنایی نکرد! بروی خود نیاورد، اما جوان خونسرد، آن‌قدر اصرار کرد، که صدای خانم را درآورد خانم گاهی سرخ شد گاهی زرد، آخر فریاد کرد، ای کوفت: ای درد، آخر پسر ولگرد، تراهم می‌گویند مرد...؟

تو خیال می‌کنی من چکاره‌ام...؟ من اگر دست درآرم، پدرت را درمی‌آرم؟ آبرو برایت نمی‌گذارم! من يك زن باعفت-

و با وقارم، خلاصه، من شوهر دارم.
 اما وقتی دید که آن جوان شیک و نونوار، خیلی خوشگل
 است و گلنزار. گفت: و گرنه با کمال افتخار!

اتوبیوگرافی الاغ!

پس درم «خر» و مادرم
 «الاغ» ز نام داشتند و در نتیجه
 عشق خر کی آنها این حقیر
 قدم به عرصه وجود گذارده است!
 در يك طویلۀ کثیف و تنگ
 و تاریک که فاقد برق و شوفاژ و
 کولر و یخچال می باشد زندگی
 می کنم.

در اینجا کلیشهء «الاغ» بوده
 ولی در چاپخانه هم
 شده است

غذایم به حد کافی و تقریباً
 متنوع است، زمستانها جو و
 در سایر فصلها یونجه صرف
 می کنم. بعد از غذا از «دسر»
 خبری نیست ولی آب، به حد
 اشباع می خورم و عجب آن که

موقع صرف آب اگر برایم سوت نزنند آب به دلم نمی چسبد!
 شغل من باربری می باشد و سیخونك خورتن در حین
 خر حمالی برایم لذت آور است. با وجود آن که مثل خر، کار
 می کنم ولی صاحبم به من چیزی بابت دستمزد نمی دهد و از آن

خر مرد رندهاست! دارای دو دست پالون و یک دست افسار می باشم
گاهی اوقات صاحبم دست و پا و جلوی پیشانیم را حنا می کشد.
ساعت ۵ صبح از خواب بیدار می شوم و پس از صرف صبحانه

در عینک فروشی!



مشتري - چيز غريبی است، كه با
هيچيك از اين عینك ها
نمی توانم بخوانم!

كه مقداری يونجه
خشكیده است تا نزدیکی -
های دو بعد از ظهر، يك
نفس بار می برم و سيخونك
می خورم. پس از صرف
ناهار اگر فرصت داشته
باشم چند دهن آواز می -
خوانم و مجدداً تا ساعت
۸ صبح مشغول كار
می شوم.

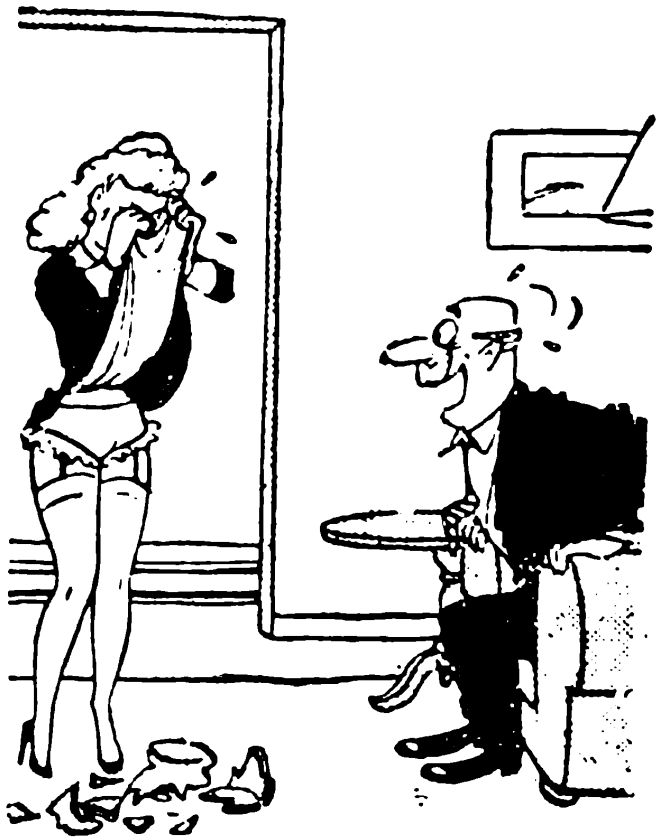
در میان غذاها!

به يونجه و از تمام
لباسها! به پالون،
علاقه دارم. از تمام عطرها
فقط به اسانس و عنبر
نسارا، علاقه مند!

باربری و سيخونك
خوردن شعار منه و از این
شعر: و بیچاره آن
کسی که گرفتار عقل شد -
خرم کسی که کره -
خر آمد، الاغ رفت،

خیلی خوش میاد. راجع به خیریت خودم عقیده دارم که از من خرتتر خیلی وجود دارد ولی چون نمی‌خواهم وارد سیاست بشوم؛ لذا اسامی آنها را نمی‌برم. به اغلب رجال علاقه دارم و از کارهایشان لذت می‌برم. راجع به نفت عقیده دارم که ما نباید در این موضوع اظهار عقیده کنیم. از سازمان ملل متحدهم اطلاع ندارم.

بی‌دستمال!



مرد عزیزم هرچه میتونی بیشتر گریه کن! گریه، درد را تسکین می‌دهد!!

وطن پرستی!

یکی از جهادین راه مشروطیت می‌گفت: من با این که

تمام دارایی خود را در راه وطن پرستی از دست داده و به روز
سیاه افتاده‌ام هنوز ناهار و شام نان و پنیر «بخور و نمیرم» را بایاد
وطن صرف می‌کنم، بدین معنی که يك تکه نان برداشته سبزی را
در بالا، پنیر را در وسط، تربچه نقلی را در پایین آن می‌گذارم
و به این ترتیب يك «بیرق ایران» درست می‌کنم که بیشتر مزه کند!

نوش و نیش!

... رفیق نازك طبعم در کنار كوچه خلوت و كشیفی برجای
مانده با نفرت و انزجار به پشت پای خود می‌نگریست و با چهره
درهم کشیده به خود می‌پیچید. یکی از «آثار المعجم‌های عظیم الجثه» (!)
و مجهول الهویه (!)، که در کنار كوچه‌های تهران فراوان به جا
گذاشته‌اند پایش را آلوده کرده بود.

دوست شوخ و بذله‌گویی از راه رسید و هنگامی که پای
اورا در کثافت فرو رفته دید و خودش را متفکر یافت باخنده گفت:
- رفیق در خودت فرو رفته‌ای!

هاشقی الکن!

یکی دلدادۀ الکن پریروز
چنین می گفت با یارش به صد سوز:
که ای دلدار جف جف جفاکار
بقر قربان تو جان من زار!
توئی آرام و قرقرقر قرارم
بود روی تو به به به بهارم!
ربودی از کف، ای حبیب حبیبم
قرار و طاقت و شک شک شکیم!
ز هجر روی زیبای چو ماهت
قرین شد باتنم نق نق نقاهت!
مرا کشتی به نگ نگ نگ نگاهی
ز جانم ای پری چرخ چرخ چه خواهی!
به لبخندی تو ای عز عز عزیزم
به بستی راه گرگر گرگر گریزم؟
بیا کز دوریت فس فس فسردم
ز دیده اشک غم فش فش فشردم!
بتا گیسوی تو مشک است، مونیست
به سرخی چون لب، لب لب لبونیست!

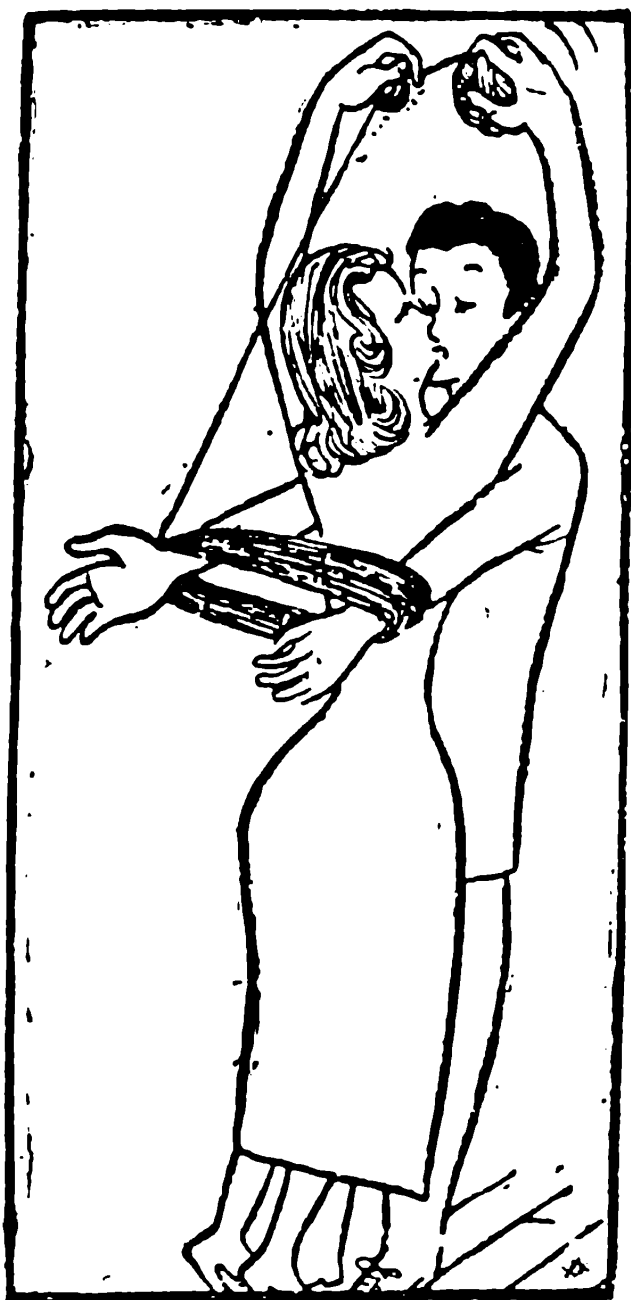
به جان مهر تو خر خر خریدم
 ستمها از غمت کش کش کشیدم؟
 دل از من می برد خال لب تو
 بلای جان من غب غبغ غب تو!
 شود دل خرم از لق لق لقایت
 بخواهم از خدا بق بق بقایت!
 خطا کارم اگر ای سرو قامت
 ولی از لطف و کرکر کرکرامت!
 بیا بگذر ز خط خط خط خطایم
 تو سلطانی و من گد گد گدایم!
 جفا را بس کن ای یار دلانگیز
 مشو با جان من گل گل گلایز!
 ز لطف خویش ای یار گرامی
 قبولم کن به غل غل غلامی!

خریت!

آخوندی در حضور یکی از علمای معروف دوییت شعر خواند
 و ادعا کرد که کسی نمی تواند از عهده معنی این دو شعر برآید!
 عالم، برای تفریح و مضحکه گفت: جناب آخوند! این
 دو شعر شما را که هر «الافی» می تواند معنی کند. آخوند
 برآشت و با کمال سادگی گفت: بسم الله معنی کنید؟

تشخیص مرض!

مریم مدتها بود که سروحال حسابی نداشت. مادرش خیال
 می کرد مریض است هر چه دست به دامن دکتر و دوا می زد غیر



طریقه جدید برای باز کردن
کانوا!

از اسکناس آب کردن
چیز دیگری نصیبش نمی-
شد. همسایه‌های در و
کوچه هر کدام يك دوا
و دستور خاصی تجویز
می‌کردند ولی حال
دخترك خوب نمی‌شد تا
این که روزی عفت خانم
که از زنهای مجرب
محل و سرش توی حساب
و کتاب بود برای
احوالپرسی دختر خانم
به منزلشان آمد و از
مادرش پرسید حال
مریض خانم چگونه
است؟

— الحمدلله بد
نیست فقط گاهگاهی
دچار تشنج می‌شود.
عفت خانم در
حالی که از اتاق خارج
می‌شد با لبخندی گفت:

چیزی نیست انشاءالله شوهرش که دادید خوب می‌شود!
مریم پس از خارج شدن او از جا پریده و پرسید:
مامان ترا بخدا بگو ببینم این زن دکتر بود؟!

لطیفه گویی!

ناصرالدین شاه در شب عید فطر، برای رؤیت هلال بالای بام رفت و هنگامی که سر را به اطراف می چرخانید، چشمش به دختری از وزرایش که در جنب کاخ سلطنتی منزل داشت افتاد و دیدن ماه زمینی! او را از پیدا کردن ماه آسمانی بازداشت و بلافاصله باطبع شاعرانه خود این مصرع را در وصف دخترک انشاد کرد:

در شب عید آن پریخ بی نقاب آمد برون!

و هرچه کرد نتوانست مصرع دوم را بگوید و با خیال دخترک تا صبح هم آغوش بود و بامداد که وزیرش را ملاقات کرد گفت: يك مصراع شعر ساخته ام و مصراع دوم را نتوانسته ام بگویم. وزیر گفت: قربان، جان نثار دختری دارم که طبع شعری دارد اگر اجازه بفرمایید از او استمداد کنم، ناصرالدین شاه از پیشنهاد وزیر دلش غنج زد! گفت مانعی ندارد. وزیر هم يك مصراع شعر را یادداشت کرد و در خانه به محض این که برای دخترش خواند و گفت:

این مصراع را شاه گفته و مصراع دوم را نتوانسته بگوید. دخترک شیطان! ششش خبردار شد که قضیه از کجا آب می خورد و با لبخندی شیطنت آمیز گفت: پدر جان، شعر را يك مرتبه دیگر بخوان، پدرش گفت:

در شب عید آن پریخ بی نقاب آمد برون

دختر بلافاصله گفت:

«ماه» می‌جستند مردم ، «آفتاب» آمد برون

و همین «خوش ذوقی!» او موجب شد که در سلك زنان
حرمسرا درآید!

العهدۃ علی الراوی!

مراعات نوبت!

دهاتی ساده لوحی نزد حاکم آمده بنای داد و فریاد را
گذاشت که دیشب روباه، خروشش را دزدیده چرا دولت روباه را
دستگیر نمی کند فردا اگر گرگی بچهام را ببرد، یا خرس زنم
را بر باید آن وقت چه خاکی به سر کنم و به که شکایت کنم؟ در این
موقع الاغ دهاتی شروع به عرعر کرد. حاکم که از داد و فریاد
دهاتی خسته شده بود اظهار داشت: خواهش می کنم به نوبت صحبت
کنید!



لباس‌های موافق طبیعت!

هندوق پی انداز!

بیوه زنی خسته دل و دردمند
بود به پای دلش از غصه بند
چهره او زرد چنان گاه بود
مونس او اشك و تف آه بود
یاور و یاری بجز از غم نداشت
غیر دل خون شده همدم نداشت
الغرض آن بیوه زن دو نیم
از همه اموال جهان لثیم
داشت گره بسته‌ای از پول خرد
بهر پس انداز به بانکش سپرد
با دل خوش جانب منزل دوید
در دل خود کاشت نهال امید
بود امیدش که به سال دگر
صاحب پولی بشود بی‌ثمر
گفت به خود موقع قرعه کشی
هست مرا وقت سرور و خوشی
چونکه شوم صاحب پولی کلان
پای نهم در صف خرم دلان

سال دگر گشت و زن از جا پرید
جانب بانك از سر شادی دوید

دفتر خود داد به صندوقدار
گفت: برو جایزه‌ام را بیار!
بانك همان دم به حسابش رسید
بهر وی از جایزه سهمی ندید
گفت بدو مردك صندوقدار:
کای زن بیچاره بدبخت و زار
جایزه‌ای نیست نصیبت برو
باعث درد سر و زحمت مشو

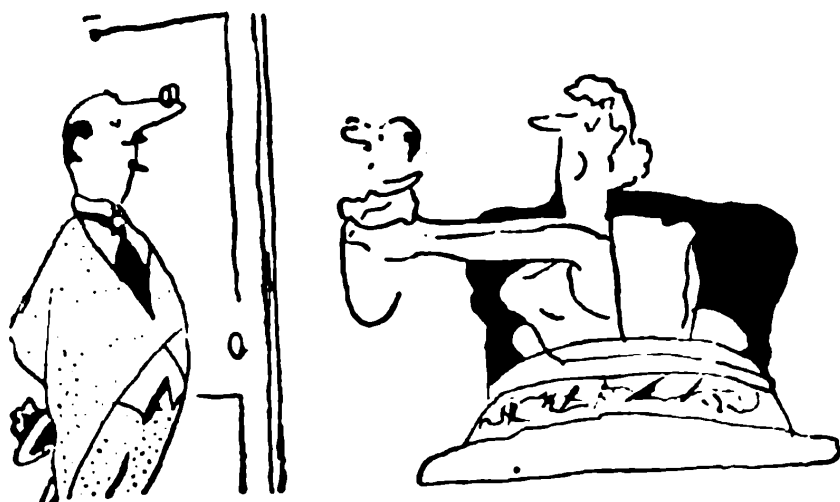
حال زن زار نگونسار بخت
گشت از این واقعه بسیار سخت
قطع شد امیدش و از غصه سوخت
آتش غم در دل او بر فروخت
بعد ز فرط غضب و خشم خویش
گفت بدان قوم، زن دل پریش:
لعنت رزاق سبب سازتان
بر پدر و جد پس اندازتان!!

از: ملك الشعراء (بهار)

ضلال و دلال!

دیدم ببصره دخترکی اعجمی نسب
روشن نموده شهر، بنور جمال خویش

می خواند درس قرآن در پیش شیخ شهر
 وز شیخ دل ربوده به غنچ و دلال خویش
 می داد شیخ، درس «ضلال مبین» به او
 و آهنگ «ضاد» رفته به اوج کمال خویش
 دختر نداشت طاقت گفتار حرف «ضاد»
 با آن دهان کوچک غنچه مثال خویش
 می داد شیخ را به «دلال مبین!» جواب
 و آن شیخ می نمود مکرر مقال خویش
 گفتم به شیخ، راه ضلال اینقدر مهوی
 کاین شوخ، منصرف نشود از خیال خویش
 بهتر همان بود که بمانید هـردوان
 او در «دلال» خویش و توان در «ضلال» خویش!



فرزند حلال زاده!

زن - باز هم جرأت می کنی بگویی این بچه مال من نیست؟!
 ببین چقدر شبیه تست؟!

شوفر عاشقی!

گل من ، دلبر من ، مهوش من
نکار دلربا و دلکش من !
اگر بینی که من «يك دنده» هستم
چه سازم ؟ عاشقی «راننده» هستم !
به سر ریزم بتا خاك در تو
بود «ماشین» عشقم «پنچر» تو !
بیا ای نازنین فکر دلم کن
ز راه مهربانی «بکسلم» کن !
تمیز و نازنین و پاك هستی
مرتب تر ز «كادیلاك» هستی !
«ته خط» کرده بودم من «توقف»
دو چشمت کرد ، با قلبم «تصادف» !
«چپه» شد از غمت «ماشین» جانم
شکست از دست هجرت «یاطاقانم» !
تو ای زیبارخ گلچهره مست
دگر عشوه نیا بنشین «بفل دست» !
بده از گونه گلگون خود بوس
که دارد لذتی اندر «اتوبوس» !
دگر «ظرفیت» هجران ندارم
به جان نازنینت جان ندارم

کجا مخفی بماند راز عشقت
 فتناده دل به «دست انداز!» عشقت!
 بکن رحمی بهریش چون بزم من
 که در رفته ز هجرت «ترمز» من!
 بخر ای ماه ، «ماشین حسابی»
 تو «شوفر» باش و منهم «رورکابی»!
 اگر ببارم ز هجرت خون ز دیده
 چه سازم نازنین! «ترمز بریده»!
 کنم از وصلت ای گل استفاضه
 بکن رحمی براین قلب «قراضه»!
 گمان کردی که «بیکارم» عزیزم
 بیا «تصدیق یک» دارم عزیزم!



از: محمد علی افراشته

طب من در آوردی!

در سروکله آدمی



بدانکه آدمیان را به ظواهر و بواطن از سروکله شناختن
بتوان:

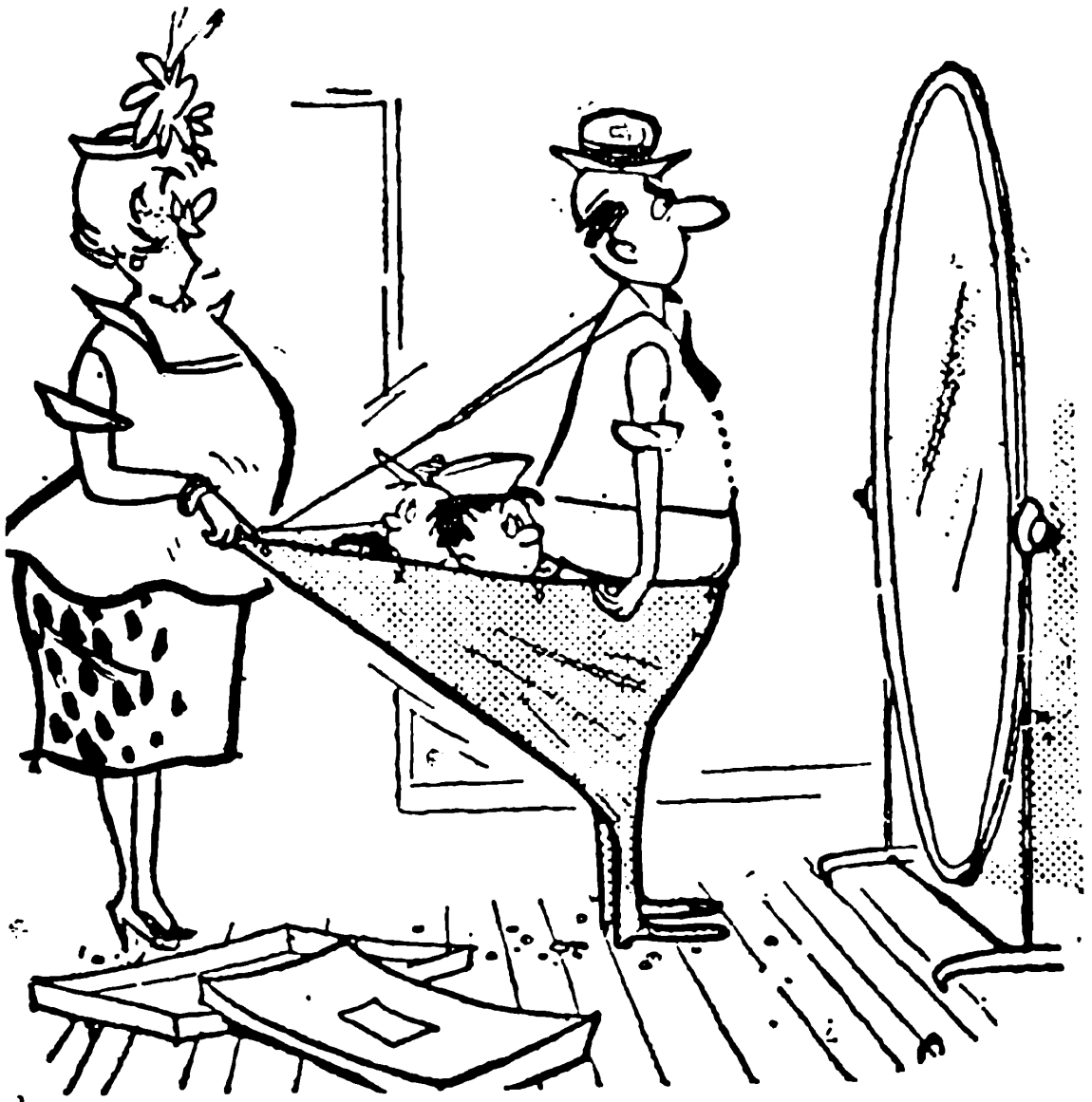
گر نبودی آدمی را سر به تن کی شدی معلوم جعفر از حسن!؟
و بدین سبب باشد کسی یا چیزی را که خواهند بزرگ
شمارند به اول لقب او کلمه «سر» بیفزایند و گویند:

سرور، سردار، سر رشته دار، سرکار، سرند، سریشم، سراب،
سرمایه و قس علیهذا فعلله و تفعلله!

ولی فلاسفه طب من در آوردی را در این عقیده رأی برخلاف
باشد و ایشان گویند که سلطان بدن قلب است و برخی بر آنند که
همان «سر» را رجحان بود.

آنهایی که قلب را سلطان بدن می دانند چنین استدلال کنند
که منشاء حرکات آدمی از قلب بود چنانکه اگر شمر صفت باشد
او را قسی القلب گویند و «قسی الکله!»، نگویند و همچنین خلاف
آنها «رقیق القلب» خوانند و «رقیق الکله» نخوانند و گویند مجنون
که لیلی را دیدی «دل» از دست دادی و نگویند «کله» از دست
دادی و به لیلی «دلبر» گفتی و «کله بر» نگفتی!

رستم دستان و سام نریمان را دلاور گفته اند نه کله آور! و
کسی را اگر غمی رسد او را دلسوخته گویند نه کله سوخته، الحال
این جماعت را دلائل چندان است که مثنوی بس کامیون کاغذ
شود!



زن - خیلی خوب شد...! شلوار پدر خانواده باید همینطور
باشد!!

پسر خاله‌ها این شعرو بخونید که خب شعری‌س!

به لهجه اصفاهونی!

ز هجری آن مهی زیبا دلم پریشونس
به من نیمی گوئد آن ماه، حالی تو چونس؟!
وخی بیا بیرم آپرس از حالـم
بیا ببین که دلی من ز هجری تو خونس
خبس پلو پیزم یک شبی بیای منزل
آخه عزیزی دلم موسمی بادنجونس!
نیمی بینم دیگه رویی ترا در اصفاهون
همیشه جایی تو در لاله‌زاری تهرونس!
برای اینکه ز حالی تو مطلع کردم
ز صبحی در کفی من گوشی تیلیفونس!
چو صبحی ورمیخیزم من ز خواب تادمی شوم
بجونی تو که دو چشم زغصه گریونس!
دلی مرا به نیکاهی ربودی و نیمی گوی
که این جفایی تو طبقی کودوم قانونس!
بیانیکا بوکونای دوست حالی زارم را
که باغ و دشت مرا بی تو همچو زندونس!
بیاسری پل خواجو که رازی دل بگوام
برای دیدنی تو این دلم آلاخونس!
کو جاس خضر؟ که من را زغم نجات بدد
خبس بیاد بی بیند دل چقد پریشونس!

مرا زغصه نمودی تو جفتی نی قلیون
نیمی گویی که آخه این حجی مسلمونس!

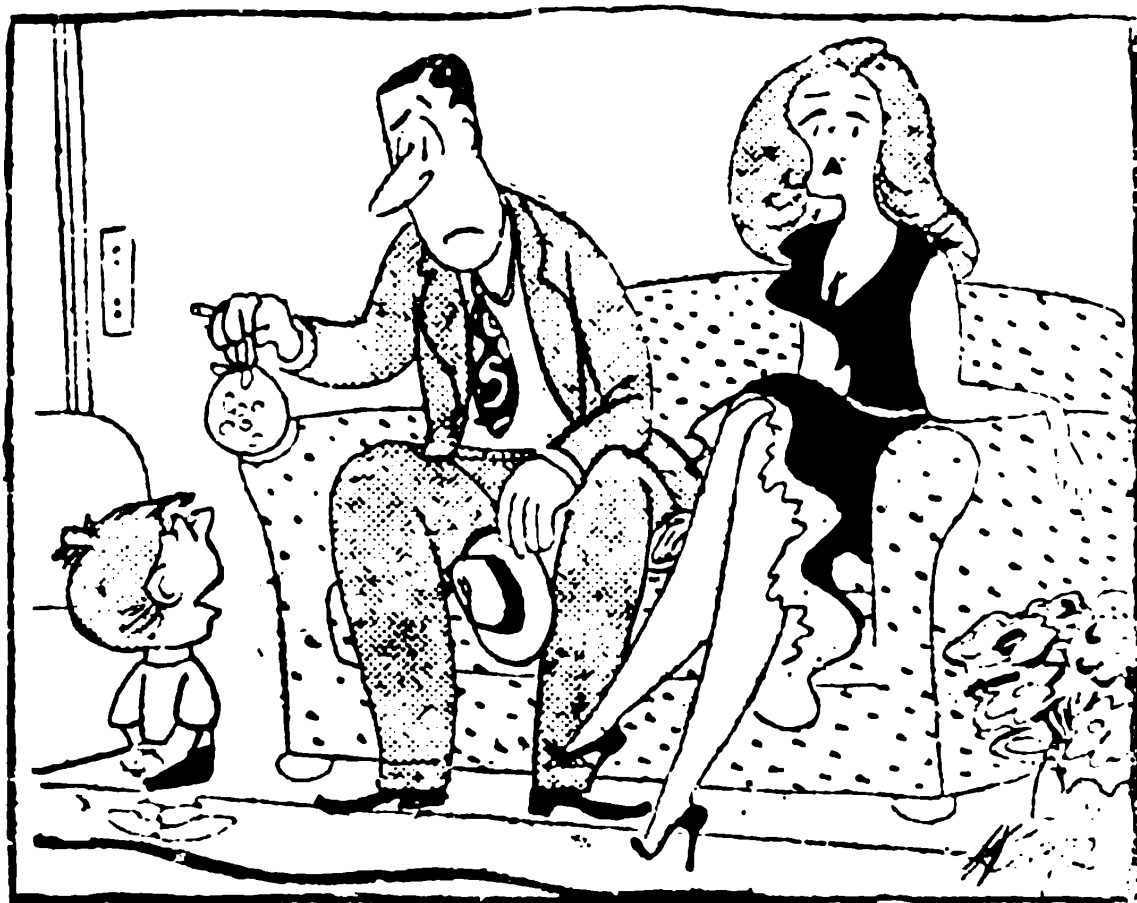
تنگه داردانل!

یا شلوار خانم‌ها!

يك كليشه خانم شلوار پوش بايد در اينجا
گذاشته شود، ولي صفحه بند آنرا گم
کرده است

ای کرده نهان ساق دو پا دردل شلوار
از بهر چه الطاف توشد شامل شلوار؟
یکروز به پاچکه کنی، روزد گر نیز
گردد دلت از روی هوس مایل شلوار
پاخواستی از کفش دلبران بدر آری
از کفش، برون نامده شد داخل شلوار
یکدست تو بر کیف و چو ترسی که بیفتد
آن دست دگر نیز کنی حایل شلوار
این رخت شده دوخته بر قامت مردان
هر پای که بینی نبود قابل شلوار
ای کاش که اسفند رود، تیر بیاید
تا حل شود از آمدنش مشکل شلوار

شلوار درآرید زپا وز سر خود نیز
 اندیشهٔ بیهوده و بی حاصل شلوار
 ما منتظرستیم که «کشتی بلورین!»
 خارج شود از «تنگهٔ داردانل» شلوار!!



بچه‌های امروزه!

— از بسکه دوستان خواهرم به من «آب نبات» داده اند دیگر
 سیر شده‌ام اگر می‌خواهید شما را با خواهرم تنها بگذارم باید
 «بستنی» به من بدهید!

کی گفته بود شوور کنی، بانون خالی سر کنی؟!

کی گفته بود ای ننه جون، که پیش خود شوور کنی
دامن خود را به‌ستم ز اشك دیده تر کنی
روز سفید خویش را، ز شب سیاه تر کنی
مرا ز کار و بار خود، خون بدل و جگر کنی
شبانه روز، روز و شب - گریه بی ثمر کنی
کی گفته بود شوور کنی - بانون خالی سر کنی؟
به فکر فرش و خونه و آینه لاله، ای ننه
فکندی از چه خویش را به‌توی چاله، ای ننه
تو بچه سال و شوهرت شصت و دو ساله، ای ننه
تو نوگل حسنی و او پیر و نخاله، ای ننه
دریغ از تو کاین چنین - شوهر نره خر کنی؟
کی گفته بود شوور کنی - بانون خالی سر کنی؟
تویی جوون و بایدت شوهر جاهل و جوون
خوشگل و شیک و باهنر عالم و شوخ و نکته دون
نه شوهری کز ستمش، شوی گرفتار جنون
بدست خویش ریختی بر سر خود خاك و کنون
ناله که از قضا کنی - شکوه که از قدر کنی
کی گفته بود شوور کنی - بانون خالی سر کنی؟
به پای خود نهادی از روی جنون سلسله‌ای
دگر چه باشد ای ننه، ز روزگارت گله‌ای؟

بسان موش ، خویش را فکنده‌ای در تله‌ای
 ز راه و چاه بی خبر ، رفتی و گفتی بله‌ای
 گریه به حال خود کنون ز شام تا سحر کنی
 کی گفته بود شوور کنی - بانون خالی سر کنی؟
 بدان امید تا شود حاصل تو به مادری
 دختر گیس گلابتون یا پسر کاکل زری
 به این چنین بلای جان ، رضا شدی به همسری
 او نکند با تو به جز بدسری و ستمگری
 تو از چه عمر خویش را به راه او هدر کنی
 کی گفته بود شوور کنی - بانون خالی سر کنی؟
 مکوی شوهر ای ننه - دشمن جان ما بگو
 ابله و رذل و کله‌خر ، بد پز و بد ادا بگو
 مایه رنج و غصه و زحمت و ابتلا بگو
 نموده‌ای چه شوهری ، شوور نکو بلا بگو
 سزای تست کاین چنین ز غصه دیده تر کنی
 کی گفته بود شوور کنی - بانون خالی سر کنی؟
 چه همسری گزیده‌ای که گشته او دشمن تو
 سیاه شد ز مشت او چو روی کافر تن تو
 اگر ز چنگش نرهی ، خون تو بر گردن تو
 لایق گیس مادرت با این شوور کردن تو
 او نکند ترك ترا ، تو ترك او مگر کنی
 کی گفته بود شوور کنی - بانون خالی سر کنی؟

درمدرسه

موقعی که دبیر، سرگرم درس دادن بود و بجاهای حساس



خاصیت ریش در سرمای زمستان!

درس رسیده بود یکی از
شاگردان «لژ نشین» و
بذله گسوی کلاس در
آستانه در نمایان شد و
با لهجه نیمه لاتی گفت:
آقا پیام تو؟

آقای دبیر که از
دست دیرآمدگان کوك
شده بود فریاد زد:

برو بیرون، برو
بیرون پسره! ما برای
امثال شما شاگردان
مهمل جانداریم.

پسرك با کمال
خونسردی گفت:

خوب آقا! داد
زدن نداره - جانداري
رو گلگیر سوارمیشم!

از پرویز خطیبی

نامه های عاشقانه

خانم مدپرستی که عاشق شده!

جونى.. اى كسى كه بدنت در لطافت از دكرب ساتين، و

«کربدوشین»، گوی سبقت را ربوده، دلم می خواست فقط یک مرتبه
«روژ»، بوسه را بر لب قلبم بمالی و «ریمل»، وصال را به مثقه فراق
بکشی!

نمی دانم «جوراب کاییزر»، علاقه من چه زدگی داشت که
آن را از پای دلت بیرون آورده با «ژیلت»، غضب موهای التماس
مرا از روی آن تراشیده ولخت و عور و بی جوراب از «لاله زار»،
محبت وارد «اسلامبول»، بیوفایی شدی.

عزیزم... دیشب هرچه «کنتینانتال»، اشتیاق را جستجو کردم
و به «آی بتای»، امید و «قنادی شیرین»، آرزو سر زدم موفق به یافتن
تو نشدم. تصور می کنم دیگر مایل نیستی با «کفش تخت کrp»،
محبت خود، دنبالت راه بیفتم و با «کیف خرید»، زاری دنبالت
بیایم !!

مهربانم... با «لاک خون دل»، ناخن قلب را تزیین کرده
بودم اما افسوس که سماجت تو نگذاشت ناخن محبت من بلند
شده بتوانم با «سوهان»، آرزو آن را «مانیکور»، کنم!

یادم می آید روزی که زلف دلم را با آب چشم شسته و
«بیگودی»، پایداری را بر آن زده بودم تا «فر»، دلدادگی بر رویش
نقش بندد ولی تواز در رسیدی و «آب بوری»، بی مهری را روی
آن سرازیر نموده مرا بور کردی!

باشد... الهی عمرت مثل «دامن»، من کوتاه شود و «سورمه»،
فراق در چشم آرزویت برود، الهی بسوی «ادوکلن»، راحتی و
«کرم»، آسایش راهیچ گاه احساس نکنی و «پودر»، پیری بر موهای
سیاه فرزدهات بنشیند.

الهی «بندانداز»، ناکامی با «بند»، شکنجه و عذاب بندت
بیندازد و «زیر ابروی»، امیدت را با «موچین»، ناامیدی بردارد.

الهی در خیابان سرگردانی همیشه مشغول جویدن «سقز»
 بیچارگی باشی!
 الهی با «مایوی» فقر در «پلاژ» فقر سرنگون شوی، الهی
 هرگز اسب خوشی را سوار نشده و پشت رل آسودگی خیال
 ننشینی!
 ای بی وفا... حالا می فهمم که عقل و شعور تو درست مثل
 «سن» من کم است!!

ابتکار در فحاشی!

تجربه نشان داده است که هر کس مطابق ذوق، سلیقه و کار
 خود رفتار می کند، به عقیده ما در موقع دعوا و مراغه هم این اصل
 رعایت می شود، مثال:

يك و كيل مجلس اين طور فحش می دهد:

- احمق بی «قانون» کودن «بی اعتبار نامه» توازه مصونیت
 اخلاقی، خود سوء استفاده کرده ای، بدتر کبب، بی قیافه
 «کبود» دیگر «اعتماد» من از تو سلب شد، دیگر دوستی من و تو
 «وخیم» گردید.

مرده شور آن صدای «زنکوله» مانندت را بی برد، يك
 «جلسه» دیگر اگر جلوی چشم بیایی «استیضاحت» می کنم.

خانم يك افسر اين طور فحاشی می کند:

- زنیکه بی انضباط. ای توپ، ای مسلسل، شمشیر توی

فرق سرت بخورد ، یابوی بی رکاب، پدرسوخته «آش کشکی»
را ببین ، آجر «نظامی» توی سرت بخورد ، الهی توی «صف»
مرده ها بری.

يك کارمند اداره می گوید:

– خفه شو، پرونده ناقص ، دون اشل ، الهی اسمت جزو
«مراسلات» فوت شدگان به آن دنیا «ارسال» شود، الهی در قبرستان
برای همیشه «بایگانی» شوی، لامذهب، بیدین، مدیر کل! الهی
زیر فشار «مقررات قانون» ریفت دریباد.
الهی از این دنیا «اخراج» بشی!

يك درشکه چی:

تف برویت، کپی اوغلان، حیوون علی شاه، مگر این جا
طویله است؟ لامروت مثل خیابان سنگفرش می ماند!
والله میزنمت، آهای، بپا، خبردار ننه، آبعی، خواهر،
آقا می گیرم سوت می کنم که دو کورس اون طرف تر بیایی پایین،
احمق، زردنبو، رنکش مثل پهن می ماند!

يك خیاط:

ای «بی قواره» بد «برش» .. «بی آستر» و قیج پر «رویه»
به خدا چاک دهنه را «می دوزم» گوش هایت را (قیچی) می کنم،
مرده شور صورت آبله ای (سوزن) سوزنیت را بیره ، در عالم
رفاقت صد دفعه ترا (پرو) کردم اما باز هم (ناصاف) از آب
در آمدی. خوبه، بسه دیگه جلوی حرف هایت را «درز» بگیر..
باشه ، باشه این بود (اجرت) (بیست سانتیمتر) دوستی

من که حالا با (دودرع و سه چارک) قد، قلب مرا (بشکافی)؟!

يك حاجی بازاری محتكر!

دهه... «چك بی محل» را تماشا كن ، «سفته»ی سوخت
شده را ببین (دلال) مظلومه را بپا...!
مرد كه (پنجاه و سه پارچه آبادی) كه دارم توی سرت
بخوره ، الهی زیر «ماشین بیوك» بری، خیر ندیده (بی اعتبار)،
به خدا يك (انبار) خری! هیچ هم از خریدت (كمتر نمی شه) تف
تمام مستأجرینم به ریش پدرت ، درد و بلای سرقفلی هام بخوره
توی كاسه سرت . (محتكر) حماقت و لجاجت! برو (حجره) ات
را تخته كن عمو...!

از ادیب بیضائی

تنبیه پرده قضا را!

پر کرده است ته چین از عطر خود فضا را
« دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را ،
پر خواری من و شیخ از خلق بود مخفی
« دردا كه راز پنهان خواهد شد آشكارا ،
گردیده است ته دیك، نرم از وفور روغن
« ساقی بشارتی ده پیران پارسا را ،
ای شیخ چون نشینی در صدر سفره سور
« با دوستان مروت با دشمنان مدارا ،

وقت غذا نشاید حفظ ادب نمودن
 «ای شیخ پساکدامن معذور دارم-ارا»
 هنگام سفره بگذشت از دل ربودن خلق
 «دلبر که در کف او موم است سنگ خارا»
 از نان جو پلو را من بیش دوست دارم
 «هر کس بقدر فهمش فهمید م-دعا را»
 رو جام جم رها کن در ظرف قرمه بنگر
 «تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا»
 بیضائی از خورشها مشتاق قرمه سبزی است
 «گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را»

از: غلامرضا روحانی

شعر زیر، نمونه‌ای از اشعار فکاهی
 سابق یعنی بیست و پنج سال پیش است که
 با در نظر گرفتن قدمت آن، شیرین است

نخرو و نبر، نیار و نبر!

وقتی می‌کم ز نیکه چراخا که زغال تموم شده؟
 نفتی که امسال خریدیم آخر سال تموم شده
 لپه و ماش و لوبیا نصف جوال تموم شده
 هرچی که بنده می‌کنم از تو سؤال تموم شده
 همین پریروز خریدم شش من و نیم قند و شکر؟
 به من می‌گه احمق خر! نخور و نخر نیار و نبر!

بهش میگم توی جوال نخود مگر ته کشیده؟
 زودتر این سفر عدس از آن سفر ته کشیده
 مگر شده بی برکت که اینقدر ته کشیده
 برنج امروز می خرم روز دگر ته کشیده
 روغن اگر ته بکشد بنده نمی خرم دگر
 بهمن میگه احمق خر! نخور و نخر نیار و نبر!
 من لوله لامپامی خرم باز لوله لامپا میشکне
 شیشه جای ترشی و ظرف مربا میشکне
 اگر که منعش نکنی ظرفارو يك جا میشکне
 تازه میگه قضا بلاست هرچی از اینها میشکне
 وقتی بهش میگم چرا این همه میزنی ضرر؟
 بهمن میگه احمق خر! نخور و نخر نیار و نبر!
 همین سه چار ماه پیش دو جعبه چایی خریدم
 قوطی کبریت یکی (چهار شاهی) خریدم
 زتلخ و شور و خشک و تر هر آنچه خواهی خریدم
 هم از سفیدی خریدم هم از سیاهی خریدم
 با آن همه بیار بیار با این همه بخر بخر
 بهمن میگه احمق خر! نخور و نخر نیار و نبر!
 هرچی میگم زنیکه چرامخارجت زیاد شده؟
 مگر کسی عروس شده یا که کسی دوماه شده
 کلاه خرج و زندگی بر سر من گشاد شده
 بودجه ما زیادتر از بودجه مش جواد شده
 مگر که ما لوطی تریم زداش حبیب و کل صفر؟
 بهمن میگه احمق خر! نخور و نخر نیار و نبر!

گاه به من مژده میده که هیچ هیزم نداریم
 یکدونه ارزن نداریم یکریزه گندم نداریم
 شاخ میخریم دم نداریم دم میخریم سم نداریم
 عزت و آبرو دگر میان مردم نداریم
 با اینهمه خرج بگو چه خاکی من کنم بسر؟
 به من میگه احمق خر! نخور و نخر نیار و نبر!
 بنده به پیش هر خری دعوی بندگی کنم
 موش شوم گربه شوم بر درشان سگی کنم
 بهر معیشت این همه کار و دوندگی کنم
 تا که مرتب این چنین اساس زندگی کنم
 تازه مرا زبخت بد نیست به غیر شور و شر
 به من میگه احمق خر! نخور و نخر نیار و نبر!
 زن نبود هر که چنین بلند پروازی کنه
 زن آن بود که حفظ يك قاشق نیم غازی کنه
 افراط و تفریط بکنه یا که پس اندازی کنه
 با اینهمه شلختگی بخود سرافرازی کنه
 حیف که پند من دگر هیچ نمی کند اثر
 به من میگه احمق خر! نخور و نخر نیار و نبر!

از: دکتر باستانی پاریزی در: باشگاه آرامنه

يك نقطه!

شعر است نه نثر!

گفتم:

– ز کدام فرقه‌ای؟

گفت: (با لهجهٔ دلرباش):

– ... ارمن.

گفتم که:

– بیا و رویش امشب (يك نقطه) گذار و باش

... از.. من!!

اعجاز سالک!

گویند: بر رخت اثر سالک است و من

گویم بتا! برای من، اعجاز کرده‌ای

یعنی: به گوشهٔ رخ چون برگ گل لطیف

جایی برای بوسهٔ ما باز کرده‌ای!!

از: دکتر ایرج دهقان

به انتظار يك دوازدهم!

ای کفش عزیز پاره پاره ای بد پک و پوز و بد قواره

ای رفته‌چو کفش تیره‌روزان	صد بار به پیش پینه دوزان
ای‌چون دل عاشقان دو صد چاک	ای خورده بجای وا کس بس خاک
یکروز سیاه بودی و نو	وز نور به‌چهره تو پرتو
آنقدر دو اندمت پی یار	تا پاره شدی و رفتی از کار
وز گردش سال و ماه و هفته	آن رنگ سیاه نیز رفته
چون چشم بخیل بسکه تنگی	با پای برهنه‌ام به‌جنگی
هر چند ز وصله پینه ییدن	رستم نتواندت کشیدن
ده روز دگر مشو تو پاره	تا پول بگیرم از اداره !!

از: فریدون توللی

شلنگ!

... و شلنگ بروزن جلنگ اندر لغت دراز پای آدمی را
گویند که از بیخه ران تا نوک انگشتان را شامل شود و درمجاز،
فاصله آن جست را که به یک گام بردارند نیز شلنگ خوانند
چنانکه شاعر در بیان حال معشوق شلنگ انداز خود فرموده
است:

شعر

مرا دوشینه آمد در سرا آن دلبر رعنا
به گیسو غیرت عنبر، به صورت لاله حمرا
شلنگ انداز و خوش پرواز و خوش آواز و خنیاگر
سخن پرداز و عاشق باز و دست‌ان ساز و خوش بالا

شلنگش تندوبی پروا دولنگش نرم و روح افزا
 گهی بر طارم اخضر گهی بر توده غبرا
 نشست از مهر درپیشم، بخواند اندربرخویشم
 گرفت از مرحمت ریشم که بتراش این کثافتها!
 تو ورخساره پشمین، من و گیسوی عطر آگین
 چنان باشد که با سرگین نشیند مشک بی همتا
 من از ریش تو بیزارم ز ریش ریشها دارم
 مده رنجم مکن زارم به این هیکل، به این سیما
 چو دیدم میل آن مهر و که می آید بدش از مو
 شدم آهسته در پستو که سازم کار ریش آنجا
 بر آئینه بنشستم به گردن حوله بر بستم
 گرفتم تیغ در دستم تراشیدم ز سر تا پا
 و در وجه تسمیه شلنگ همگان را عقیدت بر این است که
 شلنگ در اصل (شاه لنگ) بوده چه در علم لغت شاه صفت کلام
 مرکب را به کمال رساند. همچنانکه شاه روباه و شاهکار و
 شاه نشین کنایه از روباه خوب و کار خوب و جایگاه خوب باشد
 و همچنین است شاه لنگ که از اراده گام بلند کرده به تخفیف
 شاهش شه لنگ و شلنگ خوانده اند. گروهی نیز شلنگ را به اشباع
 کسره لام شلینگ تلفظ کنند و آنرا معنی دیگر است که مسکوک
 طلا باشد.

شعر

به صد شلینگ توان گشت دور عالم را
 ولی پیاده هزاران شلنگ بردارد

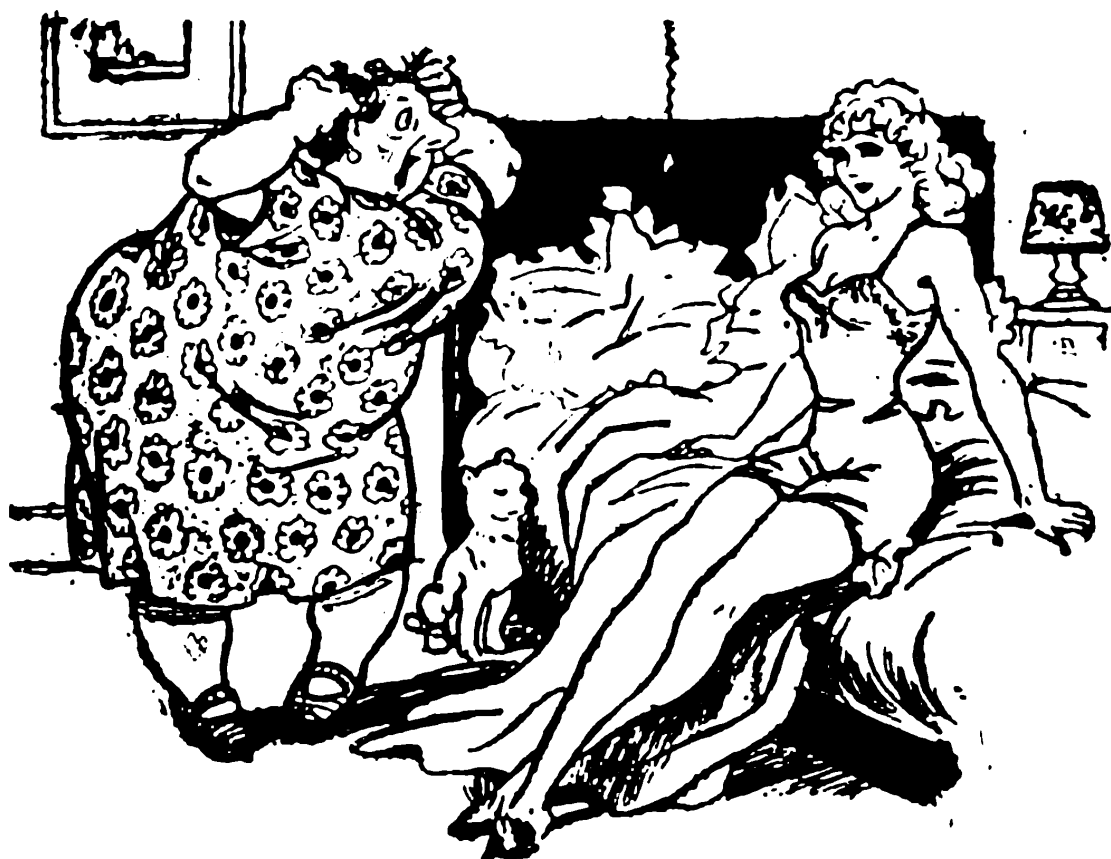
غلام همت آن بدره‌های مسکو کم
 کسه مرد را بر بیگانه معتبر دارد
 و در وجه تسمیه این مسکوک به شلینگ چنین روایت کند
 که سبکتکین رضی الله عنه از جهت سنجش آذکسان منادی به معا بر
 فرستاد که آدینه روز در میدان شهر گرد آیند و چون گرد
 آمدند آزمندان از دیگر کسان جدا ساخت و خطی بر زمین
 بکشید و از آنجا به فاصله چهل ذراع بدره‌ای از زر سرخ بنهاد
 و آزمندان را فرمود:

دهر آنکس که با يك شلنگ این فاصله پیماید بدره‌ارزانی
 او کنیم، گروهی چند، شلنگها برداشتند و از نگوئی بخت نیارستند،
 شیخ حرام‌الدین ابوالفضل مرده‌خوار سبزواری که در حرص و
 آز زبانزد خاص و عام بود سر تعظیم به پیشگاه امیر فرود آورده
 عمامه بپیچانید و عبا بر گرفت و دامن بر کمر زد و شال استوار
 نمود آنگاه مسافتی عظیم فاصله گرفت و در میان هلهله و صفیر
 جماعت به سرعت برق و باد قصد بدره کرد چندانکه به ابتدای خط
 رسید شلنگی چنان برداشت که گفتی شیخ را زمین تنگ آمده و
 آهنگ مریخ کرده است زمانی چند همچنان ناپیدا بود و چون
 گرد و غبار بنشست شیخ را دیدند که با لنگ دریده بر سر بدره
 این ابیات همی خواند:

شعر

هر که آهنگ بدره زر کرد
 لنگش از پاره گشت عیبی نیست
 خون دل خورد هر که زر اندوخت
 اندرین نکته شك و ریبی نیست

از آن پس نام آن مسكوك از جهت شلنگ مردانه شیخ ،
 شلنگ نهادند و بعدها به اشباع كسرش «شلینگ» خواندند گروهی
 داستان فوق را به وجهی دیگر ذكر کرده و گویند كه شیخ باشلنگ
 خود آن فاصله نپیمود بل سوار بر استر بود و این كار باشلنگ
 استر انجام داد و نیز گویند كه تسمیه لیره های استر لینگ خود
 از آن زمان است، والله اعلم بالصواب.



.. خانم، شما توی اتاق شوهر من چه می کنید؟
 .. ناراحت نباشید خانم، اگر بدانید شوهرتان چقدر از
 حسن خلق شما پیش من تعریف کرد؟!

قطعه!

شبی به منشی خود داد تاجری دستور
که بی درنگ قلم بادوات حاضر کن
ز جانب من بدنام ، نامه ای بنویس
روانه سوی تقی خان جوجه تاجر کن
بگو که شرم بدار از خدا و بعد از این
ز صحبت زن من احتراز و افر کن
بگفت: منشی اگر از زنت ظنین هستی
به جای «نامه» بیا «بخشنامه» صادر کن!

تقلید خشک

کار ما مردم بجز تقلید نیست
هیچ بر تقلیدچی امید نیست
تا که تقلید از اروپا می کنیم
خویشتن را سخت رسوا می کنیم
اندر آن حوضی که هیچش آب نیست
اینهمه غوغای قورباغه ز چیست؟
خانمی شب می خورد نان و عدس
صبح دارد بر شنا کردن هوس
آن یکی خانم ندارد نان شب
می دهد جان در هوای روژ لب

آنکه هر شب می خورد نان و لبو
 صبح می گوید به مردم « تنکیوا! »
 دخترک در خانه اش نبود چراغ
 دمبدم گیرد ز آمریکا سراغ
 مطبخ آن يك نبیند رنگ دود
 آرزو دارد رود در « هالیوود »
 آن یکی دیگر ندارد کفش پای
 با هزاران ناز گوید « بای بای! »
 آنکه در سرما ز لختی « کز » کند
 خنده ها چون « ماریا مونتنز » کند
 قوت آن خانم بود نان و پیاز
 ناخنش را می کند چون سگ دراز
 کلفتی کز بهر خدمت می رود
 در میان راه سقز می جود
 دختر بی ریخت گوید : خوشگلم
 منکه دختر نیستم « ماد موازلم »
 آنکه باشد در همه اعضا اش نقص
 جان خود را می دهد در راه رقص
 خویش را در شب نشینی جا کند
 گاه رقص « فوکس » و گاه « سامبا » کند
 آن جوان بی سواد بی نوا
 بسکه باشد احمق و پر مدعا
 از زبان مادری نا برده بوی
 با زبان انگلیسی کسوده خوی

گر از او پرسى كه «ديس ايزماى هند»
معنى آن چيست؟ گويد: بيضه بند!
ملتى كز خود ندارد ابتكار
كى بود او را بجز تقليد كار ؟
«خلق را تقليدشان برباد داد»
«اى دو صد لعنت براين تقليد باد»

از: نورى

هر ييم!

آقاى (چاپار) با داشتن يك شكم گنده و ۵۰ سال عمراز
آنهايى بود كه عقيده داشت، مرد زن دار هر قدر هم زنش خوشگل

دراينجا كليشه خانم زيبايى بود كه
متأسفانه در چاپخانه گم شده است خدا
صاحب عكس را حفظ كند!

باشد اگر گاهگاه به بازار آزاد (ناخونك) نزنند خیلی احمق است؟

اصولاً کلمات نجابت، زن دوستی، و محبت خانوادگی و این قبیل مزخرفات (البته به عقیده آقای چاپار) برای خر کردن مردهاست و گرنه اگر کسی حقیقتاً شعور داشته باشد دو دفعه پشت سر هم (یکجور خوراك) نمی خورد.

می گویند (زوجه) که خوشگل شد دور (رفیقه) را باید خط کشید ولی آقای چاپار عقیده داشت کله پاچه و (جنور بغور) خیابان از چلو خورشت معطری که در خانه می پزند زیادتر زیر دندان آدم مزه می کند!

خلاصه سرتان را درد نیاورم، تمام این مقدمه ها را چیدم که خدمتتان عرض کنم آقای چاپار، سوزاك گرفته بود! یعنی منطق بالاطبیعة سوزاك و «غیره» می آورد!

سوزاك هم که این روزها عیب نیست و بدون آن مردانگی را کامل نمی دانند و تازه آقای چاپار پکر بود چرا بیست و پنج سال قبل سوزاك نگرفته است که پیش سر و همسر مردانگیش مسجل شده باشد!!

ولی دلش خوش بود که: دماهی را هر وقت از آب بگیرد تازه است، از این گذشته به سلامتی هر چه سوزاکی است:

از هر صد نفر دکتر که در تهران تا بلوزده اند ۷۸ نفرشان از تصدق سر «امراض تناسلی، نا اهل ها نان می خورند و از بس قشنگ اعلان می کنند آدم هوس می کند سوزاك بگیرد و... زیاد حاشیه رفتم آنهم حاشیه ای که قلم را به بی حیایی می کشاند.

خوشمزگی داستان ما از اینجا شروع می‌شود که آقای چاپار به آقای دکتر مراجعه می‌کند و آقای دکتر هم (حسب-المعمول) دستور می‌دهد ادرارش را تجزیه کند و صورت تجزیه را بیاورد.

۲

چاپار وقتی به منزل برگشت (برخلاف عادت ۵۰ ساله) به زحمت در يك شیشه خالی ادوکلن کارخانه «مطر» ادرار کرد و يك چوب پنبه هم محکم سرش گذاشت و (بدون خجالت) دخترش را صدا کرد و شیشه را دستش داد و گفت: به آزمایشگاه ببرد.

مریم، دختر ۱۶ ساله و زیبای آقای چاپار شیشه ادرار را لای کاغذ روزنامه پیچیده از خانه خارج شد.

تصدیق بفرمایید پدر خانواده وقتی بی بندوبار شد، باقی اعضای خانواده هم به سرعت فاسد می‌شوند ولی زودتر از همه «دختر منزل» پالانش کج می‌شود، بی جهت نیست به زنهامی گویند جنس «لطیف»!

دخترها عیناً مثل گلابی «شبری» اصفهان هستند به محض این که از لای «پنبه خانواده» خارج شدند فوری «لك» می‌گیرند و از داخل و خارج، همه چیزشان فاسد می‌شود. باری، مریم از خانه خارج شد ولی از بس سرگرم نظربازی بود سرپیچ خیابان وقتی خواست به یکی از جوانها يك «پدر سوخته» مصلحتی! بگوید پایش به سنگ گرفت، شیشه از دستش افتاد و شکست... و «دامانتي پاپا» با تمام «گونو كوك» هایش بر خاك ریخت!

مریم مضطرب شد و تبسم از گوشه لبش گریخت ولی

آدم‌های پررو (چه زن و چه مرد) علاج همه کار را با پررویی از پیش می‌برند. برای مریم زیبا که «پنهان از پدر و مادر، يك «جنین» سه ماهه در شکم داشت ریختن يك شیشه ادرار (که همیشه «برخاك» می‌ریزد) چندان مهم نبود. با خونسردی از نزدیک‌ترین دواخانه يك شیشه خالی خرید و به منزل برگشت و مخفیانه از «ادرار شخصی» خود شیشه را پر کرد و به آزمایشگاه برد.

دو روز بعد وقتی ورقه آزمایشگاه به دست چاپار رسید، اینطور نوشته بود:

آقای محترم!

با کمال افتخار (و اطمینان) اطلاع می‌دهد که در تجزیه ادرار آن وجود محترم علایم حاملگی کاملاً نمایان است!

الآن مدتها از این قضیه می‌گذرد و هنوز آقای چاپار نفهمیده است که چرا وقتی آدم سوزاك می‌گیرد و ادرارش را تجزیه می‌کند علایم آبستنی آشکار می‌شود؟!

حاج صفدرقلی!

آقای «حاج صفدرقلی» وقتی که در سرای حاج حسن به بازدید «انبار» می‌رفت حال خوشی داشت. گونی‌های برنج مثل زنهای چاقی که لباس تنگ پوشیده باشند روی هم خوابیده در نظر حاج آقا با هزار رمز و معنی جلوه می‌کرد.

سندوق‌های «چای باروتی» علاوه بر «عطر چای» که من

و شما هم آنرا حس می‌کنیم، يك بوی مرموز دیگری در هوای مرطوب و نیم تاریك انبار منتشر می‌کرد که فقط حاج صفدرقلی و همقطاران‌ش معنی آن را می‌فهمند.

صندوق‌های «نیل شیر خوابیده» که در عرض يك روز سی هزار ریال ترقی و تنزل می‌کند با جعبه‌های لاجورد، گونی-های لیمو عمانی و کیسه‌های فلفل و بارهای عظیم زردچوبه دست به دست هم داده يك «بهشت بازاری» برای حاج صفدرقلی ایجاد کرده بود.

روح دلال‌های «مرحوم» که در فضای انبار موج می‌زد با عطری که در کیسه‌های «زیره کرمانی» و جعبه‌های «کافور» برمی‌خاست درهم ریخته از بد حسابی حاج صفدرقلی گله‌ها داشتند. عوالم عجیبی بود، حاج آقا از فکر میلیون‌ها ثروت و مکنّت مست شده بر هر چه «غیر بازاری» است احمقانه پوزخند می‌زد.

از انبار که بیرون آمد یک دفعه فکرش متوجه آسمان شد به خیال خودش به عوالم روحانی پرواز کرد با خود گفت: چه خوب است یادی هم از خدا و پیغمبر بکنیم!

يك هزارم این ثروت را در راه حق می‌دهم، هم باقی ثروتمان حلال می‌شود هم يك گوشه‌ای از بهشت به این بزرگی را به ما می‌بخشند!

کربلا! کربلا از همه بهتر است.

همه می‌روند پس ما هم برویم ثواب دنیا و آخرت در همین کار است. یکی از هم‌فکرهایش گفت: بهتر نیست این پول را به بنگاه حمایت مادران، به بنگاه حمایت دیوانگان هدیه کنی؟! وضع بچه‌های بی‌مادر و دیوانگان بدبخت خیلی رقت‌آور

است.

اینهام از برادران تو هستند!
از همین آب و خاکند!
مگر چند دفعه کربلا می‌روی؟
این مخارج گزاف، کرایهٔ اتاق در عراق عرب، شبی يك
«دینار» طلا!

خوراکی گران... خدا و پیغمبر هم این «اشتباه» را به تو
نمی‌بخشند زیر گوش تو هزارها نفر گرسنه می‌خواهند.
این «چند هزار تومان» را که در مملکت اجنبی خرج
می‌کنی جان چندین ده نفر آبرو دار را می‌خری... اولادهم که
نداری...

.....
حاج صفدرقلی يك وقت متوجه شد که دارد در دل خودش
کفر می‌گوید...عجب! نهیبی به خود زد، دستی به پیشانی گذاشت
و شیطان را لعنت کرد و افکار لامذهبی را از خود دور ساخت.
وارد حجره شد دو چای شیرین را سر کشید حالش کمی
تسکین یافت و افکار پریشان کم کم دور شد و حاج آقا برای رفتن
به کربلا مشغول اقدام گردید.

۲

تمام کارها رو برآه شده بود و روزی که حاج آقا برای رفتن
به گاراژ آماده شده بود تمام قوم و خویش‌های با وفا (!) و وارثین
منتظر خدمت جمع شده از صمیم قلب سلامتی حاج آقا و بی‌خطر
بودن سفر را از خدا آرزو می‌کردند ولی معلوم بود که از ته
دل مرگ حاج صفدرقلی را با قید دو فوریت آرزو دارند.

حاج آقا با همه روبوسی کرده راه کربلا را پیش گرفت و
دونفر برادرزاده‌هایش تا «سرحد ایران» به‌عنوان بدرقه همراه
عموی مهربان «!» رفتند. در «قصر شیرین» حاج آقا از برادرزاده‌ها
جدا شد به‌خاک عراق رفت و سفارش کرد خبر سلامتی او را هرچه
زودتر به‌فامیل برسانند!

برادرزاده‌های حاجی آقا خیلی دنیا دیده و عاقل بودند. فکر
کردند اگر به‌جای «خبر سلامتی» خبر مرگ حاج عمور را برای
فامیل خود بیاورند برای «وارثین» بهترین «سوقاتی» خواهد
بود اگرچه خبر مرگ «قلابی» باشد!

روی این فکر فوراً تلگرافی به‌این مضمون به‌تهران مخابره

شد:

«تهران - فامیل حاج صفدرقلی گویند - حاجی به‌رحمت
ایزدی - طبق وصیت در قصر شیرین دفن. ختم گیرید بزودی
حرکت... امضاء...»

تلگراف مسرت‌انگیز «!» فوق به‌تهران رسید و اشک در
چشم همه «وراث» انداخت!

البته خودتان حدس می‌زنید این اشک شادی بود!
فامیل حاج آقا در مرگش مشت بر مغز خود می‌کوفتند
ولی به‌قول اصفهانی‌ها «مشت یکی پانصد تومان!» فقط وارثین
می‌فهمند که من چه می‌گویم.

مجلس سوگواری و ختم به‌خوبی برگزار شد و هنوز وارثین
برای تقسیم ثروت حلال حاج صفدرقلی نشسته بودند که دو برادرزاده
از راه رسیدند و دوباره داغ «!» دلها را تازه کردند!

سپیل اشك رها شد! از خوبی‌های آن مرحوم از خوش‌قلبی
 آن جنت مکان از اینکه به مال دنیا علاقه‌ای نداشت!
 از همه این‌ها صحبت به میان آمد و بعد تمام ثروت حاج-
 آقا «برخلاف معمول» بدون سروصدا و دعوا «برادرواری» بین
 «وراث» تقسیم شد.

سپیل‌ها چرب گشت، جیب‌ها از پول آن مرحوم سنگین
 شد، دل‌ها از غمش سبك گشت!

۳

سه ماه گذشت کربلایی حاج صفدرقلی با قیافه نورانی و
 «پاك و طاهر» خرم و خوش حال به وطن بازگشت!
 خوشحال بود که بزودی به وصال میلیون‌ها ثروت که در
 انتظارش بیقرارند خواهد رسید.

به «بازار عزیزا» به «حجره محبوب» به «انبار دل‌بند»
 و توشکچه باوفا! خواهد رسید، سلام خواهد کرد، دلال‌های
 ریز و درشت هجوم خواهند آورد!

دسته‌های اسکناس را جلوش خواهند گذاشت!
 ولی او اعتنایی نخواهد کرد! مظنه چای و برنج و روغن
 حتماً ترقی کرده است.
 و چه عوالم زیبایی؟

اولین وارثی که حاج آقا را در کوچه زیارت کرد از
 تصور این که روحش برای مطالبه «!» به دنیا بازگشته از ترس
 ضعف کرد!

یکی دونفر دیگر از وراثت هم از ترس «پس دادن ارث»

غش کردند ولی همه که کم جرأت و احمق نیستند.
 باقی وراثت گفتند حاج صفدرقلی «حقیقی» چهار ماه قبل
 فوت کرده و این شخصی که خود را حاج صفدرقلی می خواند
 آدم متقلب و حقه بازی است که به لباس حاجی مرحوم مبرور «ا»
 درآمده و می خواهد ثروت او را غصب کند!
 و گرنه آن «مرحوم» از آن آدم ها نبود که دوباره به دنیا
 برگردد و اسباب وحشت و ناراحتی خیال فامیل عزیزش «ا»
 را فراهم کند خیر آقا! مرحوم حاج صفدرقلی هیچوقت از این کارها
 نمی کرد!

۴

بدبخت حاج صفدرقلی! هر چه این طرف و آن طرف دوید
 که زنده بودن خودش را ثابت کند هیچکس زیر بار نرفت! مردم
 فضول، با تمسخر به او می گفتند: «این روزها کسی به حرف زنده ها
 هم گوش نمی دهد چه رسد به مرده ها!»
 بدتر از همه اداره متوفیات هم یخه اش را چسبیده مطالبه
 کوپن و سجل می کرد!
 علمای «احضار روح» هم دورش را گرفته از وضع آن دنیا
 از او سؤالات عجیب و غریب و سرسام انگیزی می کردند.
 بدبخت حاج صفدرقلی از فشار «غصه و اندوه» چانه اش
 کج شد و این «دهن کجی» بهانه خوبی به دست مردم داد!
 همه می گفتند حاج آقا دهان داشت مثل غنچه! هیچوقت
 چانه اش کج نبود!
 این متقلب با این کارهای خود روح آن مرحوم را درقبر
 می لرزاند!

یکماه گذشت..

در یکی از روزهای سرد دیماه که برف، تهران را کفن پوش کرده بود «جسد یخ زده» حاج صفدرقلی را در گوشه «کوچه غریبان» پیدا کردند!
بیچاره موهای ریش و سبیلش یخ بسته و با چانه کج به دنیا و زیبایی آن دهن کجی می کرد.

کف بین!

تحفه خیابان شاه آباد!

کف بین - «دست مشتری را نگاه می کند، با کمال تأسف باید خدمتتان عرض کنم که شما آدم بدبختی هستید.
مشتری - «باتمسخر» نه بابا؟
کف بین - همین است که عرض کردم.
مشتری «با لبخند» آخه از کجا معلومه که من بدبختم؟
(یک اسکناس دوتومانی جلو کف بین می گذارد)
کف بین - «با اکراه اسکناس را نگاه می کند» ستاره بخت شما کور است جیب شما هم این طور گواهی می دهد.
مشتری - که من بدبختم؟!
کف بین - بعله که شما بدبختید.
مشتری - (یکتومان دیگر اضافه می کند) حالا خوب نگاه کن بلکه اون گوشه موشها دوسه تا خط خوشبختی پیدا کنی!

کف بین - باحق الزحمه ای که شما می دهید آدم حوصله اش نمی رسد که عقب «خط خوشبختی» بگردد اصولاً آدم های خسیس بدبختند!

مشتري - (يك تومان ديگر اضافه می کند) يكبار ديگر نگاه كنيد.

کف بین - (که از خر نشدن مشتري عصبانی است) خير آقا شما بدبختيد. از زن و بچه خيري ندیده ايد. پدر و مادرتان از فقر و گرسنگي مرده اند، دو برادران جوان مرگ شده!

مشتري - يواش... جلوش را بگير حواست كجاست؟! هنوز من زن نگرفته ام پدر و مادرم مثل شاخ شمشاد زنده اند و عشق پيريشان گل کرده، برادر هم ندارم که جوان مرگ شده باشد!

کف بین - (از رو نمی رود) خوب آقا زن نگرفته ای بالاخره خواهی گرفت!

اگر پدر و مادر هم نمرده اند خواهند مرد!

برادر نداری خواهی داشت عجله چرا؟!!

مشتري - (۵ تومان ديگر اضافه می کند و دست چپ خود را جلو می آورد) از قرار معلوم، خطوط دست راست من خیلی بی غیرت شده اند لطفاً ببينيد خطوط دست چپ چه می گویند.

کف بین - (از دیدن ۵ تومانی رنگش باز می شود، خوب مثل اينکه يك ستاره کوره ای در آسمان بخت شما طلوع کرده! ولي هنوز نورش آنقدر نيست که چشم من و شما را روشن کند!

مشتري - (باز هم ۵ تومان ديگر اضافه می کند).

کف بین - (می خندد) خير آقا آن طوری هم که من خيال می کردم شما بدبخت نيستيد. عمليات دست راست شما مایه

امیدواری است ستاره‌های بخت شما یکی یکی از پشت ابرهای سیاه طلوع می‌کنند.

مشری - گوشه پنجاه تومانی را نشان می‌دهد.

دیگر چه؟

کف بین - به به ! این ستاره دیگر (نور علی‌نور) است رنگ دلفریبش دست همه را از پشت بسته مثل خورشید می‌درخشد لعنت بر چشمان نزدیک بین من که مرا به اشتباه انداخت و خطوط خوشبختی کف دست شما را ندیدم عینک! عینک کو.. آهای پسر بیا !

پیشخدمت وارد شده عینک را می‌آورد کف بین به قدر چند ثانیه روی خود را برگردانده و از مشری غافل می‌شود.

مشری زرنک، با سرعت پولهایی را که خودش به تدریج روی میز گذاشته بلند می‌کند و با مهارت عجیبی کیف آقای کف بین را هم از جیبش می‌زند.

آقای کف بین برگشته مجدداً رویش را به طرف مشری می‌کند ولی وقتی می‌بیند از پولهای روی میز اثری نیست رنکش کمی تغییر کرده می‌گوید:

- آقا ! ستاره‌های بخت شما یکدفعه خاموش شد!

مشری - (باتمسخر آمیخته به احترام) چه فرمودید؟

کف بین - (با زحمت جلو عصانیت خود را می‌گیرد)

گفتم ستاره‌های ملمون بخت شما خاموش شدند.

- همه؟

- همه!

- ستاره کوره هم دیگر سوسو نمی‌زند؟

- خیر آقا... خیر... همه رفتند، رفتند به درك... شما آدم بدبختی هستید...!

- پس آن ستاره‌ای که می‌فرمودید از همه پرنورتر است چطور شد؟

- من اشتباه کردم... ستاره نبود.. فشفشه بود، برقی زد و بادش در رفت!

- پس دیگر هیچ امیدی نیست؟

- (از جا درمی‌رود) آقا بفرمایید بیرون من با اشخاصی که ستاره بختشان خاموش است کاری ندارم!

- که من مفلس و بدبختم؟

- (با فریاد) بلی مفلس‌ترین و بدبخت‌ترین مردم! و هر کس هم با شما بنشیند مرض (افلاس) مثل میکرب طاعون به او اثر خواهد کرد!

بعد از رفتن مشتری آقای کف‌بین به عجله دست در جیب می‌کند و می‌بیند کیف پولش را زده‌اند با حال عصبانی به خود می‌گوید:

- عجب مشتری ملعونی بود... مرض افلاش اول دفعه مرا هم مفلس کرد!!
نوری

با اهل معله! آشنا شوید!

شمعون در حال جان دادن بود و مرغ اجل بر سرش سایه افکنده بود یکدفعه با صدای ضعیف و خفیفی زنش را صدا زد و گفت:

عاجر! عاجر! زنش که بالای سرش نشسته بود واشك می‌ریخت



با همان قیافه پرتأثر گفت:

— چیه شمعون عزیزم؟ من اینجام!

گفت: یزقلم اینجاست؟ عیالش گفت بعله.

گفت: یوسفم هست؟ گفت بعله.

گفت: رعیم هم اینجاست؟ جواب مثبت شنید.

گفت: ابراعیم چطور، زنش گفت بعله اینجاست.

و همه خیال کردند در این آخرین لحظات حیات می خواهد

وصیت کند.

ولی دیدند يك مرتبه از پرده جگر فریاد کشید و گفت:

پدر سوخته ها! عمتون که دور من جمع شدید پس الان کی

در دکونه؟! مشتری عاروکی راه میندازه؟!

نوری این مقاله را در زمانی نوشت که نمره
تلفن‌ها چهارشماره‌ای بود. پس نباید از این
شماره‌های تلفن تعجب بفرمایید.

شوخی طبیعت

۱

شماره تلفن اداره محترم و خوش قدم و فرح‌انگیز متوفیات
«۵۳۲۰» است شماره تلفن یکی از گاراژهای مرکز که برای
عروسی‌ها «اتومبیل عروس» تهیه می‌کند «۵۲۲۰» می‌باشد و
بطوری که ملاحظه می‌فرمایید تفاوت این دو شماره تلفن فقط یک
نمره است و همین شباهت بیجا باعث شد که چندی قبل عروسی
یکنفر فلک‌زده با عزای یکنفر بدبخت دیگر بی‌رحمانه درهم
آمیخته و تراژدی مضحك و كميك سوزانی به‌وقوع پیوندد.

آقای نا امید پس از چهار سال عاشقی و در بدری و خون-
جگری بالاخره به وصال محبوبش سکینه رسید.
وسایل عروسی از هر جهت فراهم بود و قرار شد شب
پانزده فروردین آقای نا امید را از وصال سکینه سر مست
کنند!

در همان روزی که خانواده عروس و داماد سرگرم فرستادن
کارت دعوت و کرایه صندلی و خرید میوه و شیرینی بودند در یکی

از آپارتمانهای خیابان شاهرضا آقای (سرخلوتیان) که مدتها بود از فشارخون رنج می برد ظاهراً آخرین دقایق حیات را طی می کرد و در اثر سکنه قلبی نزدیک بود دارفانی را وداع کند.

ساعت چهار بعدازظهر آقای نا امید با خوشحالی گوشی را برداشته شماره (۵۲۲۰) را گرفت:

: الو! کجاست؟!

: - گاراژ...!

: بطوری که عرض کردم اتومبیل عروسی را کاملاً تزئین کنید نیمساعت دیگر مجدداً تلفن خواهم کرد.

درست در همان موقع از منزل آقای (سرخلوتیان) هم یکنفر با چشمان اشك آلود گوشی تلفن را برداشته شماره اداره متوفیات (۵۳۲۰) را گرفت.

: - آلو... کجاست؟..

: - متوفیات!

: - آقا حال مریض ما خیلی سخت است خواهشمند

اتومبیل را حاضر داشته باشید بنده مجدداً تلفن خواهم کرد!

: - ...

: - لطف عالی زیاد ولی قاری را فراموش نفرمایید.

۲

ساعت ۵ و ربع بعدازظهر آقای داماد ذوقزده برای دومین بار گوشی را برداشت و این دفعه از شدت خوشحالی به جای اینکه

شماره (۵۲۲۰) را بگیرد اشتباهاً شماره (۵۳۲۰) را که مربوط به اداره متوفیات بود گرفت:

: - آلو... سلام علیکم!

: - ...

: - آقا کارما تمام است اتومبیل را زود بفرستید!

: - ...

: - آدرس ما آسان است خیابان شاه آباد کوچه باغ

سپهسالار کاشی شماره (...)

: - ...

: - بله... مخصوصاً سعی کنید خیلی آبرومندانه باشد چون

جمعیت خیلی زیاد است... لطف عالی مزید!

باقضا و قدر نمی شود پنجه در انداخت درست در همین موقع
یکنفر از منزل آقای سرخلوتیان گوشی را برداشت و اذ شدت
اوقات تلخی اشتباهاً به جای اداره متوفیات بسایک نمره اختلاف
(گاراژ تهیه اتومبیل عروس) را گرفت:

: - آقا...

: - ...

: - بله کار تمام شد اتومبیل را زود بفرستید مخصوصاً

سعی کنید خیلی سنگین و موقر باشد.

: - ...

: - خیابان شاهرضا کوچه روبروی حمام فارس.

: - ...

: - بله.. زودتر.

بازی مضحك طبیعت به جای شیرین رسیده بود بلافاصله از

اداره متوفیات يك رأس اتومبیل نقش کش مثل اجل معلق خارج شده به سرعت به طرف منزل داماد بدبخت و بی خبر از همه جا روان شد.

در حالی که منزل آقای نا امید مملو از جمعیت بود و موزیک با نغمات دلپذیر، روح حاضرین را شاد می ساخت خود داماد هم به انتظار ورود اتومبیل گلکاری شده قدم می زد.

۳

هنگامی که اتومبیل نقش کش به سرعت به طرف منزل عروس می رفت از گاراژ تهیه اتومبیل عروسی هم يك ماشین شیک آخرین سیستم و گلکاری شده مانند کشتی خارج شده به تاخت راه منزل مرحوم سرخلوتیان را پیش گرفت.

درون اتومبیل ۲ نفر کمانچه زن و دنيك زن با نغمات لوطیانه رهگذران را به هوس زن گرفتن می انداختند!

جای حساس این فاجعه (!) همین جا است خوب دقت کنید درست سر ساعت پنج و نیم بعد از ظهر هر دو اتومبیل به مقصد رسیدند ولی چه جور؟! اتومبیل نقش کش به جای اینکه به منزل مرحوم سرخلوتیان برود در مقابل منزل آقای نا امید توقف کرد و دو نفر از پهلوی راننده پیاده شدند و با چالاکی از عقب اتومبیل يك تابوت خوش قواره را بیرون کشیده در حالی که یکنفر آخوند سرخ روی چاق و قد بلند مرثیه می خواند به منزل عروس (وبه خیال خودشان به منزل مرحوم سرخلوتیان) داخل شدند. انالله وانا اليه راجعون...

خدا بیامرزدش... اینقدر گریه و بی تابی نکنید... خانواده عروس و مهمانها از دیدن تابوت و صدای حزین

آخوند بکلی خود را باخته بعضی زنها (راست یا دروغ غش کردند...) عروس فلک زده هم جینی کشیده با داماد از بالای بالکون به وسط حیاط در غلتیدند... مجلس به هم ریخت و خلاصه در عرض ۲ دقیقه همه چیز تغییر کرد و میزها و اژگون شد.

شیرینی‌ها به تاراج رفت جمعیت به هم خورد، داد و فریاد و خنده و گریه بهم آمیخته داراالمجانین را مجسم می کرد! آخوند و آن دو نفری که تابوت را حمل می کردند با شتاب خود پی برده به تاخت خود را از منزل بیرون انداختند اتومبیل نعش کش، ناله کنان به راه افتاد ولی ناگهان يك نفر از خانه داماد بیرون پریده فریاد زد... آهای نگهدار نگهدار داماد سکنه کرد بیچاره به جای شراب وصل «ریق رحمت» را سر کشید... نگهدار... نگهدار... سر به تنت نباشد با این دسته گلی که به آب دادی... نگهدار... نگهدار... زیر گل بری... نگهدار!

۴

حالا به سراغ اتومبیل عروس می رویم ببینیم او چه دسته گلی به آب داده است! موقعی که اتومبیل گلکاری شده مقابل منزل مرحوم سرخلوتیان ایستاد مطرب‌ها از ماشین پیاده شده رقص-کنان و دنبک‌زنان به منزل داخل شدند. صدای گریه از یکی از اتاقها بطور^۱ بریده شنیده می شد و مطرب‌ها آن را گریه (وداع عروس) تشخیص دادند!

یارمبارك بادا... آهای دام دام (بالحن کشیده) خوش باش... مبارك مبارك... خداهمه را قسمت کند... بکوب بکوب... خوش نوش نوش دام دام دام... آهای های های... بکوب که روز خوشی

است...

اهل خانه با چشمهایی که از گریه سرخ شده بود از اتاق بیرون ریختند بغض گلویشان گرفته همگی مات و مبهوت به این منظرهٔ عجیب و مسخره خیره خیره می نگریستند.

مطربها هم بی خیال، بهرقاصی ولودگی ادامه می دادند... دام... مبارک باد... مبارک بادا. بالاخره مردهای خانه، نعره زنان به سر مطربها ریخته بامشت و لگد مشغول زدن شدند... بیسرفها... حیا نمی کنید. مردم عزادار را مسخره کرده اید بی حیاها... بی غیرتها!!

خلاصه اینجاست مثل منزل آقای ناامید غوغایی بود گریه و شیون زنهای با عریضه مردها درهم آمیخته گوش را کرمی کرد. درست در همین موقع مادر سرخلوتیان، از طاقی که جسد پسرش را گذارده بودند مثل دیوانه ها بیرون پریده فریاد زد: مژده مژده پسر من زنده شده... سرخلوتیان زنده شد. بز نید، بگویند. پسر من زنده شد... شادی... آه خدا! آه زنده شد بز نید. اهل خانه از وضع آشفته مادر گمان کردند حتماً دیوانه شده است:

ولی هنگامی که خود آقای سرخلوتیان را در آستانهٔ اتاق، بارنگ پریده لبخند زنان مشاهده کردند از خوشحالی اشکشان سرازیر شد.

معلوم شد آقای سرخلوتیان سگینهٔ ناقص کرده ولی در اثر داد و بیداد و فریاد بز و بکوب مردها و مطربها از خواب مرگ، پریده و بدخواب (!) شده است.

نیم ساعت بعد، اتومبیل نعش کش، جسد داماد بدبخت را

به جای بردن به حجله به آرامگاه ابدی می برد، در حالیکه آقای سرخلوتیان با اهل خانه در اتومبیل عروسی نشسته از خوشحالی زنده شدن سرخلوتیان در شهر می گشتند و مطربهای کتک خورده با شور و شغف، بکوب بکوب غریبی راه انداخته بودند.

خدا قسمت همه کند دومی را !

تردست!

۲۲۲۲

جواد آقا، حروفچین روزنامه «...»، وقتی بلیطهای بخت آزمایی اسبدوانی منتشر شد با هزاران امید از يك وعده خوراك خود برید و يك بلیط بیست ریالی خرید. نمره بلیط (۲۲۲۲) بود و مثل نقشی که بر سنگ کنده باشند در مغز جواد آقا نقش بست.

: - دوهزار و ... دویست و ... بیست و دو

مدتی گذشت و جواد آقا از حیث معاش به زحمت افتاد مخصوصاً صاحبخانه داد و بیداد راه انداخته کرایه پس افتاده را مطالبه می کرد.

ولی جواد بیچاره تنها جوابش این بود که من يك بلیط بخت آزمایی دارم نمره ۲۲۲۲ و دیشب خواب دیده ام که همین بلیط جایزه ده هزار تومانی را برده است مع هذا حاضرم آنرا عوض سه ماه کرایه پس افتاده تقدیم کنم، هر چه بادا باد!

صاحبخانه با تمسخر، خنده‌ای تحویل داد و اضافه کرد که اگر تا آخر این ماه تمام اجاره را نپردازد جل و پلاش را وسط کوچه خواهد ریخت.

جواد عصبانی بود

گرسنگی، بی‌پولی، فشار طلبکار، همه دست به دست هم داده عرصه را براو تنگ کردند، آدم هرچه هم درستکار و با- وجدان باشد وقتی گرسنه شد اول از همه ایمانش را می‌خورد! روز قرعه‌کشی بلیط‌های اسب‌دوانی فرارسید، جواد با بی‌خیالی در مطبوعه مشغول کار بود که پیشخدمت داخل شده سه‌چهار صفحه خبر مربوط به جریان قرعه‌کشی بلیط‌ها و شماره‌های برنده را مقابلش گذاشت و گفت:

- آقای سردبیر فرمودند زودتر این خبرها را بچینید که روزنامه امروز زود به دست خوانندگان برسد!
جواد با اشتیاق و کنج‌کاوی مشغول خواندن نمرات برنده شد.

:- برنده جایزه صد هزار ریالی بلیط شماره (۲۲۲۵).

:- بدمصّب!... فقط سه نمره کم آوردم:

سه‌چهار مرتبه باپکری لب‌های خود را لیسید و بعد در حالیکه مشغول چیدن حروف بود با غیظ و غضب به شماره ۲۲۲۵ که فقط سه نمره با بلیط او فرق داشت چپ‌چپ نگاه می‌کرد ناگهان فکر عجیبی به خاطرش رسید.

چشمانش برقی زد و به جای اینکه نمره ۲۲۲۵ را بچیند نمره خودش را که (۲۲۲۲) بود در صفحه چید!

از خوش شانس جواد، اتفاقاً (مصحح روزنامه) هم ابدأ متوجه این اشتباه بزرگ نشد و موقعیکه روزنامه از زیر چاپ خارج شد با خط درشت در وسط صفحه اول نوشته شده بود.
:- بلیط شماره ۲۲۲۲ برنده صد هزار ریال جایزه اول.

جواد بعد از اینکه این دسته گل را به آب داد از مطبعه خارج شده به منزل رفت و خود را به ناخوشی زد و زیر لحاف چپید و منتظر جریان حوادث (!) شد.

۲

آقای گدازاده صاحبخانه جواد در تجارتخانه نشسته بود، روزنامه فروش داخل شد يك شماره روی میز گذاشت.
آقای گدازاده در حالیکه استکان قهوه را به لب می برد با بی اعتنائی مشغول مطالعه شد ناگهان در وسط صفحه اول چشمش به این سطور افتاد.

:- بلیط شماره ۲۲۲۲ برنده صد هزار ریال... رنگ از روی آقای گدازاده پرید.

:- آه... پدر سوخته.. چطور خواب این قرمساق بالاخره درست درآمد...!!

- عجب غلطی کردم آن روز بلیطش را به جای سه ماه کرایه قبول نکردم!

آه... آه...

ولی... هنوز دیر نشده!

جواد زیر لحاف خوابیده بود و از فشار درد (ناله) می کرد

که در باز شد و آقای گدازاده (صاحبخانه) وارد شد.
جواد ناله کنان در رختخواب نشسته سلام کرد و گدازاده
بامهربانی و تبسم بی سابقه‌ای جواب سلامش را داد. جواد فهمید
تیرش به هدف خورده است ولی هنوز مشکل‌ترین قسمت کم‌دی باقی
بود .

گدازاده: .. (باتبسم) بدن باشد آقای جواد آقا!
جواد: - (باناله) چی بگم آقای گدازاده؟ یک هفته است در
آتش تب می‌سوزم... آخ از خجالت شمانمی‌توانم به صورتتان
نگاه کنم.

- چرا...؟ برای چه؟
- آخر آقای گدازاده چهار ماه است اجاره شما را نداده‌ام،
از خجالت شما..

- اختیار داری آقای جواد آقا چه حرف‌های زنی... اصلاً
اتاق مال خودت است... پیشکش.
- خدا سایه شما صاحبخانه‌های بزرگوار را از سرما کم
نکند.

- نه آقا جان این وظیفه ما است اگر پول دستی هم می‌خواهی
بدهم؟

آقا قربان دستتان حقیقتاً...
- راستی آقا جواد یادت هست يك بلیط داشتی می‌خواستی
عوض اجاره به من بدهی...؟

- (خودش را به نفهمی می‌زند) بلیط؟
- آهان... يك بلیط اسب دوانی داشتی شماره‌اش ۲۲۲۲
بود؟!

- آهان... آهان (دست زیر بالش می‌کند و بلیط را

بیرون می آورد).

- نمره اش ۲۲۲۲ نیست؟

- چرا... چرا! راستی آقای گدازاده قرعه کشی چه وقت خواهد شد.

- هنوز معلوم نیست و ... راستی جواد آقا حاضری يك قمار بکنی.

- آقا استغفرالله قمار حرام است!

- نه مقصود قمار نیست می خواهم این بلیط را از تو بخرم...

- (با تعجب ساختگی) حقیقت می فرمایید؟

- این اسکناس ... دده عدد اسکناس صدی جلوی جواد

می گذارد) جواد باقیافه احمقانه (مصنوعی) گاهی بیول و گاهی به بلیط نگاه می کند و بالاخره می گوید...

- نه نمی دهم... بلکه خوابم تعبیر شد اونوقت... اونوقت

- عجب احمقی هستی، خوب فکر کن اقبال با پای خودش

آمده است در خانه تو هزار تومان بی دردسر بگیر و برو...

- خوب دوهزار تومان...

- (باعجله) خریدم... خریدم...

- (دستپاچه می شود) نه نمی دم... نه نه سه هزار...

چهار... نه نه آخرش پنج هزار تومان.

- عجب دیوانه شدی؟

- می دونید چیه آقای گدازاده؟

- هان؟

- من آخرش پنج هزار تومان می دهم که اگر جایزه به این

شماره افتاد لااقل دلم نسوزد و بکم نصف جایزه به خودم رسید.

اما اگر کاسه ای زیر نیم کاسه نیست چرا این بلیط را پنج هزار

تومان می‌خری؟

- آخ نه پرس... پریشبها بارفقا عرق خوردیم... در عالم مستی
شرط بستم، آخ پدر مستی بسوزه... نمیخواه باقیش را بپرسی.
- باشه فرو ختم... خیرش را ببینی اما...
- اما چی؟

- اما به شرطی که يك قبض به من بدهید که در منتهای عافیت
وهوشیاری بلیط ۲۲۲۲ را از من خریده‌اید...
- قبض لازم ندارد.
- نه نه لازم است شما پولدارها هر ساعت يك فکر می‌کنید.

پنجاه عدد اسکناس صدی در دست جواد جای گرفت و
بلیط شماره ۲۲۲۲ با کلیه منافع متصوره‌اش به آقای گدازاده
رسید.

گدازاده با عجله از اتاق بیرون رفت در حالیکه حتم داشت
فردا وقتی جواد بفهمد بلیطش برنده ده هزار تومان بوده بدون
شک سگته خواهد کرد.

روز بعد آقای گدازاده این سطور را در روزنامه خواند:
- بلیط شماره ۲۲۲۲ که در شماره دیروز برنده ده هزار
تومان اعلام شده بود اشتباهی است و نمره صحیح آن شماره
«۲۲۲۵» است خوانندگان عزیز تصحیح فرمایند!

روز بعد در همان قسمت از روزنامه اطلاعات این سطور
دیده می‌شد:
آقای گدازاده که از تجار میهن دوست و صحیح‌العمل (!)

بودند به علت نامعلومی (۱) به مرض سکنه در گذشتند!

مستی چه کارهایی که نمی کند؟!

موضوع خوشمزه زیر درشیکاگو اتفاق افتاده است.

انجمن مبارزه با مشروبات مدتها با منتهای حرارت انجمن های متعددی تشکیل داده نطق های آتشین بر علیه مشروبات الکلی ایراد می کرد.

روزی در یکی از جلسات مهم و پر شور از دانشمند معروف شهر «دکتر جاکی» برای ایراد نطق دعوت کردند. نامبرده هم اتفاقاً هنگامی که پشت میز خطابه قرار می گرفت کاملاً مست بود و بوی الکل دهانش از چند قدمی آدم را به عطسه می انداخت مع هذا آقای دکتر جاکی از رونرفته با حرارت زیاد دو ساعت تمام بر علیه مشروبات الکلی نطق کرد و از جمله چنین گفت:

خانم ها، آقایان! می خواهم عرض کنم هیچ احمقی غیر از عرق خور به دست خودش آب آتشین و مسموم در گلو نمی ریزد. اصولاً شخص مست هر عمل احمقانه و خطرناکی به او تکلیف کنند مثل گوساله بی چون و چرا انجام می دهد! مثلاً اگر جد بزرگوار ما حضرت آدم از گل روی «حوا» مست نبود هرگز این گندم بی پیر را نمی خورد و در نتیجه از بهشت رانده نمی شد.

ملاحظه می فرمایید مستی چه اندازه خطرناک است که اغلب عروسی ها و خواستگاری ها و ازدواج ها در مستی صورت می گیرد و گرنه در هشیاری هیچ عاقلی به دست خود حلقه بر گردن نمی اندازد!



خطاب به گارسون!
زن - زود باش ... شوهر من
از گرسنگی نصف میز را بلعیده!!

پس بیایید یکصدا بگوییم نابود باد عرق! نیست باد الکل،
سرنگون باد بطریهای کنیاك (البته در گلوی ما).
مرگ باد برویسکی، لعنت باد به آبجو که حقیقهٔ آدم را با
الاغ که گاه و جو می خورد هم سنگ می سازد!
در هر حال، در خاتمهٔ نطق خود می خواهم عرض کنم که از
همهٔ این ها گذشته بزرگترین عیب مشروبات الکلی این است که
مغز را از کار بازداشته و آدم را به پرت و پلا گویی وا می دارد و
بهترین شاهد این مدعا خود بنده هستم که يك ساعت قبل ۱۵
بطر آبجو را در يك سطل ریخته و مثل خر سر کشیدم و حالا

اینطور بیشرمانه جسارت می‌کنم.
 حاضرین از شنیدن این قسمت با حرارت تمام بنای کف-
 زدن را گذاشته ناطق محترم را سردست بلند کردند.
 فردای آن روز عکس آقای دکتر جاکلی در تمام روزنامه‌ها
 درج شده لقب (قهرمان مبارزه با الکلی) را به ضمیمه يك نشان درجه
 اول علمی در (پرتوپلاگویی) دریافت کرد!!

خدا یچه

اصغر آقا را همه مردها دوست داشتند چون زنش خوشگل
 بود!

گمان می‌کنم این جمله قدری به نظر تان زننده آمد ولی
 حقیقت همین است مردی که زن زیبا دارد چه بخواهد چه نخواهد
 خودش هم مثل زنش محبوب مردها مخصوصاً جوان‌ها است ولی البته
 همه در این قسمت (سوء نظر) ندارند.

يك عده مثل من و شما خلقت زیبا را تحسین می‌کنند و در
 دل به صاحب و (صاحب اختیارش) تبارك الله احسن الخالقین
 می‌گویند و يك دسته هم با چشمان پلید و ناپاکشان می‌خواهند
 طرف را ببلعند و طالبان زیبایی از این دو دسته که عرض کردم
 خارج نیستند و هر کس هم گفت از روی زیبا بدش می‌آید یا دماغش
 علنی دارد یا دروغگوی بی‌شرمی است.

ولی ضمناً باید متوجه باشید امروز اغلب (نظر بازان)
 متأسفانه از دسته دوم هستند و گفتن جمله (تبارك الله احسن الخالقین)
 مال موقعی بود که زنها بدنشان از نظر حقیر و حضرت تعالی مستور

بود و ما مجبور بودیم از دیدن يك دماغ قلمی یا يك جفت چشم بادامی که گاهگاه بی‌هوا از زیر چادر بیرون می‌افتاد زیبایی صاحبش را حدس بزنیم و بعد از روی سوز دل يك جمله «تبارك الله» هم چاشنی کنیم یعنی کار دیگری از دستان بر نمی‌آمد! ولی زنهای امروزه طوری با همه مردها بی‌ریا (!) و جمع‌المال (!) هستند که نمی‌گذارند آدم به جمله «تبارك الله احسن الخالقین» قناعت کند و فرشته راهم می‌لغزانند.

معذرت می‌خواهم ولی گفتنی‌ها را باید گفت، به قول رفیق شوخ ما:

«... آن قسمت از بدن زن‌ها که در ده بیست سال قبل حتی از نظر شوهرانشان هم مخفی بود امروز با منتهای سخاوت (!) و نظر بلندی در نظربازی و چشم‌اندازی دیگران است! تمدن از این بالاتر!»

به هر حال صحبت سر این بود که خدیجه زن اصغر آقا هم خوشگل بود و هم «نجیب» و اصولاً خوشگلی و نجابت خیلی به سختی در یکجا جمع می‌شوند.

اغلب آنها که به نجابت معروفند دیدن صورتشان کفاره می‌خواهد و خوشگل‌ها هم با نجابت میانه خوبی ندارند! خلاصه مقصودم این است که این روزها هیچکس بدون علت نجیب نمی‌شود به صورتش نگاه کنید علت نجابتش معلوم می‌شود به همین جهت همیشه زن زیبا و درعین حال نجیب مورد اعجاب و احترام مرد است.

زن نجیب بی‌اغراق مایه برکت خانه است و اصغر آقا در بیرون خانه همیشه آرامش خاطری در خود احساس می‌کرد و با دلگرمی و دلسوزی و امانت به کار می‌پرداخت و حق هم همین بود.

انسان وقتی ناموس خود را محفوظ یافت فضایل اخلاقی
همچون گل در خاطرش می شکفت و عطر دلاویزش مشام جان را
معطر می سازند.



ولی وقتی حس کرد به ناموس او تخطی می شود یأس و خشم
و انتقام به صورت وحشتناکی در وجودش ریشه دوانده از انجام
هیچ «منکری» روگردان نیست. اصغر آقا هم همانطور که گفتم از
داشتن زنی زیبا و عفیف، شیرینی زندگی به کامش صدچندان بود
ولی خوشی زیاد هم زیر دل انسان می زند و بدبختانه یا خوشبختانه
بشر همیشه عاشق تغییر و تحول است اگرچه از بهشت به جهنم هم
برود.

يك بعد از ظهر اصغر آقا در تجارتخانه پشت میز تحریر لم
داده قهوه می خورد و روزنامه می خواند و لب های خود را می مکید
و به خیال خودش لذت بوسه های شب گذشته را نشخوار می کرد.
خوشی زیر دلش زده بود به فکرش رسید با تلفون قدری سر به سر
خدیجه بگذارد.

گوشی تلفن را برداشت و شماره خانه خودش را گرفت و

لحظه‌ای بعد حس کرد گوشی را از آن طرف برداشتنند فوراً
صدایش را نازك كرد و گفت:

جونی اصغر... تویی... مون آمور..!

البته خوانندگان عزیز متوجه شدید اصغر به این وسیله
می‌خواست زنش خدیجه را مشكوك كند و شب وقتی به منزل رفت
از عصبانیت و داد و بیداد و قهر و آشتی خانم لذت ببرد ولی تصدیق
می‌فرمایید خود شیرینی بیمزه و
خطرناکی بود.



باری در عین این که با صدای
نازك و زنانه‌ای جمله فوق را می‌گفت
از آن طرف صدای مردانه و دور که و
کلفتی گفت:

– هلو... کجاست..؟

و بلافاصله صدای سرفه خشکی
بلند شد و متعاقب آن فریاد زنی به
گوشش رسید!

اصغر به خوبی صدای زنش را شنید و شناخت و گوشی از
دستش افتاد و رنگش مثل ماست شد.

یعنی چه...؟ صدای مردی که از پشت تلفن به گوش رسید مال
کی بود؟ چرا خدیجه جیغ زد؟
در خانه که غیر از دایه پیر و خانه‌شاگرد کسی نیست. اصغر
با خودش حرف می‌زد:

– عجب! پس در حالیکه من گوساله می‌خواهم بطور شوخی
از پشت تلفن برای خودم رفیق و محبوبه بتراشم خدیجه راس راسی
فاسق گرفته است!

پشت اصغر از تصویر خیانت زنش به لرزه درآمد.
دنیا به چشمش سیاه شد و بغض سنگینی گلویش را فشرد
بادستی لرزان به امید اینکه اشتباه کرده باشد مجدداً نمره خانه‌اش
را گرفت.

ولی از آن طرف سیم کسی جواب نمی‌داد و اصغر حتم کرد
خدیجه و فاسقش از ترس رسوایی گوشی را بر نمی‌دارند شاید از
خانه گریخته باشند.

خون در عروقش به جوش آمد و دیوانه‌وار از تجارتخانه
بیرون دوید و خود را در تا کسی انداخته نشانی خانه‌اش را داد.

حقیر در اینجا موظفم شما را از نگرانی بیرون بیاورم
و عرض کنم صدای مردانه و دور گه‌ای که از آن طرف تلفن به گوش
اصغر خورد و همچنین صدای جینگ بعدی هردو تا صدای خود
خدیجه بود منتها خانم مشغول خوردن انار بود و هنگامی که
گوشی را برداشت و خواست بگوید:

هلو کجایی؟ آب انار به گلویش پرید و صدای دور گه و
مردانه‌ای از حلقومش خارج شد و بلافاصله وقتی شنید زنی از آن طرف
می‌گوید:

«جونی اصغر - تویی، مون آمور، از شدت غضب و تصور
این که شوهرش مترس دارد آن جینگ کذایی را زد و از خانه
بیرون دوید ولی اصغر آقا سک کی بود بتواند تصور کند هردو
صدا از خدیجه است!

چند دقیقه بعد تا کسی مقابل منزل اصغر ایستاد و آقا
مجنونانه بیرون دوید پله‌ها را سه تایی طی کرده خود را به داخل

عمارت رسانید.

احمد خانه شاگ-رد در گالری نشسته سیب زمینی پوست می کند و اصغر با صدای تهدید آمیز فریاد زد:
- خانم کجاست؟ کو.

احمد که از دیدن چشمان سرخ شده و موهای پریشان ارباب بکلی خود را باخته بود زبانش بند آمد و با انگشت اتاق مجاور را نشان داد و اصغر با يك خیز خود را بدرون اتاق انداخت ولی خدیجه آنجا نبود.

روی فرش يك انار تر کیده و دانه هایش به اطراف پراکنده شده بود.

اصغر با خشم و غضب پا بر زمین می کوفت و ناسزا می گفت.
از آن طرف خدیجه که از خانه بیرون دوید يك راست به تجارتخانه شوهرش رفت ولی کارمندان گفتند آقا همین الان با حال عصبانیت سوار ماشین شده به مقصد نامعلومی حرکت کرد.
خدیجه حتم کرد آقا به سراغ «فی فی» عزیزش رفته است با خشم و غضب فراوانی به خانه برگشت و توی دالان سینه به سینه اصغر برخورد.

دو صدا در آن واحد از گلوی زن و شوهر خارج شد:

- فاسقت کو.

- مترست کو.

اصغر که به زحمت خشم خود را فرو می خورد فریاد زد:

- بدبخت، آن که پشت تلفن صدایش را نازك كرد خود

من بودم. می خواستم با تو شوخی کنم.

چشمان خدیجه از تعجب گشاد شد.

- چی گفتی. چی گفتی؟

- گفتم «جونى اصفر.. توئى مون آمور..»
 - آه... آه..
 - ولى صدای مرد..
 - (با بغض) من.. من داشتم انار مى خوردم تلفن زنگ زد
 خواستم بگویم «هلو کجایی»، که آب انار به گلویم ریخت و صدایم
 عوض شد.. بعد هم خیال کردم تو رفیق گرفته‌ای جیغ زدم.
 لحظه‌ای به سکوت گذشت و اصفر بازوان خود را گشوده
 خدیجه را در آغوش گرفت.
 صدای بوسه شیرینی به گوش رسید و خدیجه مثل همه زن‌ها
 از خوشحالی شروع به گریه کرد!.

پاك واقعه پلیسى

مخلوط با دلاکى..؟

۱

بارون «مگردیچ»، جواهرات پشت جعبه آئینه‌اش را جابه‌جا
 می‌کرد گاه‌گاه تبسمی رضایت‌آمیز لبان نازکش را از هم می‌گشود
 و پرتوی مطبوع از دندان‌های طلایش بیرون جهیده با تلاءلؤ
 احجار کریمه، یا به قول خودش با برق الماس‌ها تلاقی می‌کرد.
 گردن‌بند برلیان ذی‌قیمتی را که از جعبه آئینه مخمل
 درآورده بود با التهاب لذت‌بخشی و راندازی می‌کرد. تخمه الماس،
 افکار شیرینی در مخیله‌اش به وجود آورده بود، فکر می‌کرد
 این شغل اشرافی چقدر از کالباس فروشی بهتر و شیرین‌تر است

اصلاً دیدن کالباس افکار ناهموار و غلط اندازی در آدم به وجود می آورد. خیارشور و روده هایی که تا جا دارد گوشت بهش تپانده اند بی اختیار آدم را به یاد پاچه های گشاد لرها می اندازد...!

این راهم باید بگوییم که «بارون مکر دیچ» انصافاً مرد بی شبیه پيله و صدیقی بود ولی سادگی او بطوری که بعداً شرح خواهیم داد باعث بریده شدن یکی از اعضای حیاتی (۱) او شد.

صبح یکی از روزهای اسفندماه مردی لاغر اندام و بلند قد داخل جواهر فروشی «بارون» شد و از جیبش يك حلقه انگشتر برلیان فوق العاده مجلل بیرون آورده مقابل چشمان مشتاق بارون «مکر دیچ» گرفت و بی مقدمه بالحن بازاری گفت «طالب هستید. ۱۹» بارون با چشمان گشادی حلقه تنگ را می نگریست و هنگامی که قیمت آن را پرسید سوء ظن شدیدی به قلبش راه یافت. چه، ناشناس با لبخندی گفت: سی هزار ریال...! «بارون» می دانست اقلاً هفتاد هزار ریال قیمت حلقه است ولی ناشناس با لحنی صادقانه گفت: البته قیمت این حلقه خیلی زیادتر از اینها است و دکتر ارباب منهم که به تازگی از «وین» به ایران آمده است مقدار زیادی جواهرات با خود دارد اگر شما مرا راضی نگهدارید می توانم کلیه جواهرات او را با قیمت نازلی برایتان خریداری کنم و برای این که هیچگونه خیالی به خاطرتان راه نیابد انگشتر راهم نزد شما می گذارم و فردا ساعت ۳ بعد از ظهر خواهم آمد که به اتفاق برای دیدن جواهرات دکتر برویم.

سپس با دست، سلام دوستانه ای داده خارج شد.

مرد ناشناس در خیابان فردوسی به عقب دکتر... رفته پس

از معرفی خود اظهار داشت: برادر من به دختری افغانی که در خیابان شاهرضا مسکن دارد سخت عاشق شده است و پس از مدت‌ها فراق و قهر و امتناع عجالةً وسایل عروسی از هر حیث فراهم است ولی فامیل دختر هنگامی که فهمیده‌اند داماد مسیحی است به هیچوجه به عروسی رضایت نمی‌دهند در این صورت تصدیق می‌فرماید برادر من چاره‌ای جز ختنه کردن ندارد آیا ممکن است شما در مقابل اخذ ۳۰۰ تومان فردا ساعت ۴ بعد از ظهر انجام این معامله دلچسب را قبول کنید...؟!۹۰

ضمناً موضوع دیگری که لازم است عرض کنم این است که برادر من چون فوق‌العاده از این کار وحشت دارد به هیچوجه نباید بفهمد برای عمل جراحی اینجا آمده است بلکه باید قبلاً در فنجان قهوه قدری داروی بیهوشی بریزد که عمل بدون درد انجام پذیرد.

دکتر که مردی فوق‌العاده شوخ و بذله‌گو بود در ضمنی که سر خود را به علامت موافقت تکان می‌داد گفت:

البته در راه عشق باید سر باخت...!

روز بعد ساعت چهار «بارون مگردیچ» و مرد ناشناس صحبت‌کنان به طرف منزل دکتر می‌رفتند، ربع ساعت بعد در سالن پذیرایی دکتر مزبور سه نفر دور میز گرد نشسته و فنجانهای قهوه خود را تازه تمام کرده بودند. مدتی از سردی هوا و نیامدن باران صحبت شد ولی «بارون» کاملاً مواظب بود در معامله جواهرات (!) کلاه سرش نرود! کم‌کم حس کرد سرش به دوران افتاده چشمانش سیاهی می‌رود با منتهای وحشت برای برخاستن حرکتی به خود داد ولی نتوانست برخیزد سرش بروی سینه خم

شد و پس از چند لحظه به خواب سنگینی فرو رفت!

پرستارها به سرعت لباسهای بارون را درآورده خودش را روی تخت عمل خوابانیدند دکتر و پرستارها با عجله در رفت و آمد بودند و تروچسب پنبه والکل می آوردند پس از نیمساعت به مبارکی و میمنت «ختنه سوران» نوزاد ۳۵ ساله به پایان رسید. و دکتر... عرق ریزان از اتاق عمل بیرون رفت. برادر قلابی بارون هم درضمنی که لباسهای بارون را تامی کرد با مهارت دسته کلید مغازه را بیرون کشیده و به سرعت در جیب بغل خود جاداد سپس قدری راجع به مریض با دکتر صحبت کرد و به بهانه خریدن کنیاك از بیمارستان خارج شد و یکساعت بعد درحالی که کلیه جواهرات بارون مگر دیچ را در چمدان کوچکی ریخته بود در یکی از محله های کثیف جنوب شهر به میخانه ای داخل شد تا به سلامتی این شکار زخمی حلال (۱) گیلای بزند.

بارون فلک زده پس از ساعتی چشمان خواب آلودش را گشود و با منتهای تعجب حس کرد: قسمت سفای بدنش را نوار پیچ کرده اند بی اختیار ناله وحشت آمیزی از گلویش خارج شد و فریاد زد: دکتر اینجا کجاست؟ چرا من نوار پیچ شده ام؟ دکتر... بالبخند شیرین گفت: واهمه نکنید. عمل به خیر گذشت و همانطور که به برادر تان هم گفتم:

شما در راه عشق سرباختید ولی غصه ندارد سر خودتان

سلامت!

بارون از این حرفهای مبهم و گوشه دار عصبانی شده فریاد

زد: آقا این چه وضعی است؟ اگر جواهر دارید بیاورید و گرنه چرا مرا مسخره کرده‌اید سپس حرکتی به خود داد که از تخت برخیزد ولی سوزش شدیدی در خود احساس کرده بسا بیحالی به روی تخت در افتاد.

دکتر که از این حالت جدی «بارون» سوء ظنی به خاطرش راه یافته بود با قیافه جدی پرسید مگر شما برای ختنه شدن به اینجا نیامده‌اید!

بارون بدبخت مثل باران اشکش سرازیر شده فریاد زد: ختنه! ختنه... و از شدت تأثر جیغی کشید و مجدداً بیهوش شد.

دوروز بعد با پست شهری بسته‌ای با کاغذی به این مضمون برای دکتر مزبور رسید: «... ختنه‌سوران نورسیده بارون مگر دیچ را با تمام ملحقات آن به حضرت تعالی که این عمل پرافتخار را انجام داده‌اید صمیمانه تبریک عرض می‌کنم و برای یادبود يك عدد تیغ دلاکی جوف بسته تقدیم داشتم و مجدداً شغل شریف دلاکی را تبریک عرض می‌کنم!»

امضاء...

يك هفته بعد بارون مگر دیچ در حالی که به جای شلواریك عدد «لنگ حمام» به دور کمر خود پیچیده بود، دکان خودش را جارو کرده و در قفسه‌های خالی آن چند تکه کالباس و ژامبون آویزان کرده بود!!

گنار دریا ...!

حاج عبدالصمد از تجار پولدار کاشانی و «تهران‌المکان»
بود و گمان می‌کنم لفظ «کاشانی» حقیر را از بیان شجاعت و
شهامت حضرتش بی‌نیاز ساخته باشد...

حاج آقا وقتی صدای بوق اتومبیل را می‌شنید از ترس
غذایش ترش می‌شد و یک‌شب که خواب دید از تخت‌خواب پایین
افتاده است از ترس این خطر بزرگ یک‌هفته تمام مریض شد و
نزدیک بود یرقان بگیرد.



ولی با همهٔ بزدلی و پول‌دوستی دل زیباپرستی داشت.

عصرها با تدریش حنایی و کتوشلواری که به تنش گریه می کرد
سرچهار راه لاله زار به تماشای «خوبان» می ایستاد و پروپا و
سروسینه خوشگلها را تا آنجا که بی پرده بود با چشم می بلعید
و از آن بالاتر را با قوت خیال عریان می کرد و لذت می برد و
برای صیغه کردنشان با تسبیح استخاره می کرد.

البته این عشق دیشلمه برای حاج عبدالصمد خیلی لذیذ
بود چون هر وقت در منزل، سردماغ بود و نرگس خانم (زنش)
را در آغوش می کشید می دید زلفهایش بوی دود می دهد و از تن
و بدنش بوی «کوفته برنجی» خراب شده و خاگینه سوخته بلند
است ولی اینجا... سر لاله زار و «جوف اسلامبول» این بوی عطری
که به قول حاج عبدالصمد معلوم نیست از کجای این پدر سوخته ها
به مشام می رسد خیلی لذیذ و هوس انگیز است...

يك ساعت بعد از ظهر حاج آقا با يك پاكٲ پسر از شلیل
به طرف منزل می رفت روی پاكت عكس زن زیبایی كه با مایو
چاپ شده بود نظرش را جلب كرد خانم شناگر و نیمه عریان
به قدری خوش اندام و زیبا بود كه آب در دهان بیننده می انداخت
مخصوصاً كه حاج آقا با قوت خیال بوی خوشی را كه از پاكت
شلیل بر می خاست به حساب عكس زن نیمه عریان گذاشته يك دل نه
صد دل عاشق رفتن كنار دریا و تماشای روی وموی دلبران كنار
آبی (۱) شد.

این فكر طوری در مغزش قوت گرفت كه همان روز (با
اینكه سه چهار معامله قماش و بلور و لباس امریکایی داشت) همه
را ول کرده و با اتوبوس های شيك و راحت بنگاه «ت.ث.ث»
یكر است در مهمانخانه كنار دریا پیاده شد، شب از ذوق تماشای
«دختران حواء» تا صبح خوابش نبرد...

و فردا صبح هنگامی که با لباس شنا به کنار دریا آمد
چنان مضحك و خنده آور بود که لعبتان کنار دریایی از دیدن این
خمرة متحرکت و پرمو و نکره و بی ریخت دستها را به شکم گذاشته
و از خنده روده بر شدند.

حاج عبدالصمد با اینکه می دید مسخره اش می کنند چون
خود را مـورد توجه اجناس لطیفه می دید از خوشحالی دلش
غنج می زد.

حاج عبدالصمد در میان این زیبارویان نیمه عریان، یکی
را از همه بیشتر پسندیده بود. موهای پر پشت طلایی، دندان های
صافی و اندام چاق و بازاری پسندش دل و دین حاج آقا را به یغما
برده بود ولی با این همه جوان زیبا و رشید و گردن کلفتی که
کنار دریا به بوی شکار در آب می جستند حاج عبدالصمد سگ کی
بود که مورد توجه قرار گیرد!

حاجی ایمان داشت که اگر یکبار (فقط یکبار) نفسش به
نفس فرنکیس (آن لعبت مـو بور) بخورد دیگر هیچ وقت پیر
نخواهد شد.

کم کم حس می کرد دلش از بازار و قیافه های زننده و
خنك و مزورانه بازارها زده شده خیلی میل دارد کنار پنجره
مهمانخانه دراز بکشد و تبارك الله احسن الخالقین بگوید!

۲

يك صبح خیلی زود حاج آقا با لباس شنا کنار دریا گردش
می کرد. هوا هنوز تاریك و روشن بود، نسیم خنك و لطیف و
دست نخورده ای می وزید و آدم را مجبور می کرد که همه کارش

را بگذارد و عاشق شود.

صدای پای روی شن‌ها به گوش رسید، حاج آقا برگشت و
فرنگیس موبور و خوش‌اندام را با لباس شنا مقابل خود یافت.
چنان لرزید که همانجا روی شن‌ها نشست و با قیافهٔ احمقانه و
دهان باز به تماشای یار نیمه‌عریان پرداخت.

«فرنگیس، خرامان خرامان همچون کبک «بی‌پر» از مقابل
عاشق بازاری گذشت و داخل آب شد، آب دریا پاهای بلورینش
را می‌لیسید و آهسته آهسته بالا می‌آمد و دست‌درازی می‌کرد.
حاج عبدالصمد دورادور به دریا حسد می‌برد که چنین لعبت
پرواری را در آغوش دارد لحظه‌ای بعد موج خفیفی وزید و
فرنگیس را چند متر آنطرف‌تر پرتاب کرد. خطر، بی‌صدا
نزدیک می‌شد ولی فرنگیس متوجه نبود ناگهان موج بزرگی
او را صدمتر به وسط دریا پرتاب کرد و فریاد استغاثه بلند شد.
کمک کنید... کمک کنید... حاج عبدالصمد از شنیدن جیغ محبوبه
مثل اسپند ازجا پرید. هنگام فداکاری و جان‌بازی بود. معشوقه،
گرفتار امواج دیوانهٔ آب شده بادستان مرمرینش ازدور حاج-
عبدالصمد را به کمک می‌طلبید. جای درنگ نبود حاج آقا همچون
عاشق از جان گذشته‌ای خود را در آب افکند و به‌سوی «محبوبهٔ
مفروقه، شتافت.

ضمناً از این حسن تصادف فوق‌العاده خرسند بود همانطور
شناکنان با خودش فکر می‌کرد دیگر فرنگیس برای همیشه در
آغوش او است به بهانهٔ نجات از امواج او را سخت در آغوش
خواهد گرفت و نخستین بوسهٔ آبدار را همانجا وسط آب شور
دریا از لبان شیرین فرنگیس خواهد ربود و اگر اوضاع مساعد

باشد فی‌المجلس خودش «انکحت و زوجت» را هم در گوش
«ضعیفه» خواهد خواند...

این افکار شیرین نیروی تازه‌ای در او ایجاد کرده باقوت
زیادتری به‌شناپرداخت. به دهمتری معشوقه رسیده بود و فریاد
می‌زد:

-: عشق من... خود را نگهدار رسیدم ... عشق من ...
ضعیفه عقیفه...!

ولی «عشق من» زیر آب غوطه می‌خورد و دستهایش را تکان
می‌داد، دیگر فاصله عاشق و معشوق بیش از یک‌متر نبود و حاج
عبدالصمد با یک خیز (که از او بعید می‌نمود) دست انداخت و
زلف معشوقه را گرفت ولی... ولی... با منتهای وحشت دید:
موهای طلایی و پرپشت محبوبه در چنگش باقی ماند و
فرنکیس با سرطاس و براقش در آب به‌غوطه‌زدن پرداخت؟!
خون در عروق حاج آقا منجمد شد.
- معشوقه، گیسوانش مصنوعی بود...!

پس... ولی جای درنگ نبود، بایستی اول او را نجات
داد و بعد سرفرصت یکی بر مغز خود زد و دو تا بر مغز معشوقه
کچل! این بار حاج عبدالصمد با بی‌میلی دست انداخت و چانه
معشوقه را گرفت ولی فریادی از وحشت برکشید:

یک‌دست دندان مصنوعی از دهان خانم بیرون افتاد و راه
زیر آب را پیش گرفت؟ دیگر این قابل‌تحمل نبود معشوقه کچل
و بی‌دندان، حاج آقا گول خورده بود، همه امید و آرزویش
همان‌جادر میان آب نقش بر آب گشت بامنتهای عصبانیت و نومیدی
خواست بر گردد ولی این بار فرنکیس از هول جان با دو دست
محکم کردن «نجات دهنده»، خود را گرفته به‌هیچ قیمتی ول کن

معامله نبود حاج عبدالصمد بدبخت که با هزار دل و امید خود-
را به خطر انداخته و به میان آب آمده بود با نومییدی نگاهی
به صورت معشوقه انداخت و دود از نهادش برآمد آب دریا پودر
و روغن و ماتیک را از صورت فرنگیس زدوده و چین و چروکها
و پست و بلندیهای چهره یار بی دندان با تمام قوا ظاهر شده بود.
در چنگال محبوبة کچل نومییدی عجیبی بر روح حاج عبدالصمد

نقاشی نو !



«يك زن زیبا، اثر پیکاسو !

بیله دیگ... بیله چغندر !

شروع ماه غسل (برای همیشه) در اعماق آبهای شور بحر خزر
جای گرفتند!

بدبخت قالب شده می-
خواست قالب تهی کند
هر چه تقلا کرد که ضعیفه
را از خود دور کند موفق
نشد. ترس از مرگ و
وحشت از قیافه زننده
معشوقه و تقلای زیاد دست
به هم داده بکلی او را از
تاب و توان انداخته بود
آخرین تلاش را برای
«نجات از چنگ» «خیک»،
بکار برد ولی به جایی
نرسید در حالیکه با عشق
خود، دست به گردن
بود سه چهار بار زیر آب
رفت و غوطه خورد سپس
«عاشق و معشوق» برای

شعر نو!

بیگانه!

تند می بارید باران ..
رقص هر قطره بروی شیب تند سینه او بود (آن طناز دل آویز)
ونگه من همه ماتش، ونگه من
همچو باران بر سریر سینه او کرده سرریز
من هزارم حرف در دل بود، اما با زبان خاموش
هر کس که بودش فکر خود در سر
من ولیکن حرف او را پای تا سرگوش
هر که با رنگ لباسی رنگ دیگر داشت آنجا،
هر که می بالید بارنگی که در برداشت آنجا
هر که می آمد که با حرفش نماید آدمی دیگر
من ولی با حرفهایم (در زبان خاموش) آنجا با همه بیگانه بودم
بودم آنجا با خیال او بدل در عالمی دیگر
ونگه من از این روبر چکیده های باران بود.
و آنچنانکه بود و می بارید
تند می بارید باران ..

شگزار خانگی!

اکبر آقا و زنش عفت خانم بالاخره باهم قرار گذاشتند در امور منزل هم سیاست موازنه را بکار برند: آقا يك كلفت خوشگل به خانه آورد و خانم هم يك نوکر خوش اندام و گردن كلفت استخدام کرد و حقیر از همین حالا از شما خواهش می کنم این رسوایی را با «حسن نیت» تلقی بفرمایید چون وقتی در محیط خانه هم آزادی و همدمو کراسی (!) برقرار شد آن چیزهای جزئی (!) و بی اهمیت را باید زیر سبیل در کرد و بیخود سوء ظن بخاطر راه نداد...!



اصلاً من نمی فهمم چرا تا وقتی که می شود خیال رادر جاهای خوب و فرح انگیز و اطمینان بخش سپردادم گرانسان مجبور است بی جهت به قسمت های زننده و خجلت آور فکر کند؟ چرا وقتی در پناه «کروک» درشکه يك جفت ساق پای زنانه خوش تراش و هوس انگیز را بادوتا پاچه شلوار مردانه در کنار هم

می بینید فوراً به یاد «نجیب خانه» های خیابان کاخ و شاه رضامی افتید؟

چرا فکر نمی کنید اینها خواهر (!) و برادرند (!) یا اگر غریبه هم باشند منظور سویی ندارند.. می آیند و می روند و به ما هم کاری ندارند!

باری صحبت سر خدمتکار خوشگل و نوکر خوش اندامی بود که اکبر آقا و زنش به خانه آوردند.

اکبر آقا عقیده داشت فقط (نظر بازی، است ولی آنها که امتحان کرده اند می گویند نظر بازی بالاخره به «دست اندازی» منتهی می شود چون تصدیق می فرمایید عقبهٔ زمان هیچوقت به عقب بر نمی گردد.

اول نظر بازی است بعدش چشم اندازی و دست آخر دست-درازی...

به زودی بین اکبر آقا و فاطمه خدمتکار تازه وارد روابط حسنه و «مرضیه» برقرار شد از آن روابطی که در خیلی از خانواده ها بین آقا و کلفت برقرار است و چه بسا اساس سعادت خانواده ای را برهم می زند.

این کثافتکاری ها را غیر از «دله گی» و «هیزی» نمی توان نامی نهاد. معلوم نیست زن شرعی و شریک زندگی انسان چه چیز کم دارد که او را بگذارند و به دنبال خدمتکاری که گیس هایش دود زده است و دستهایش ترك خورده، بدنش بوی عرق و پیاز داغ می دهد له له بزنند..

از آن طرف عفت خانم از روی غیظ و از لحاظ «موازنه» یا عمل متقابل با کریم «نوکر تازه وازد» گرم می گرفت ولی البته دامن عفافش آلوده نشده بود چون این دختران حوا برای تلافی گاهی به عملیات خطرناکی دست می زنند که ظاهرش خیلی زننده تر

از باطن آن است!

اکبر آقا بارها تصمیم می گرفت کریم را از خانه دست به سر کند ولی فکر می کرد به محض جواب کردن او خانم هم فاطمه را با اردنگی بیرون خواهد انداخت و بعد عشق به فاطمه را با «تتمه غیرتی» که در خود سراغ داشت در ترازومی نهاد و مثل همیشه می دید «کفه غیرت» خیلی پاره سنگ می برد!! بعد از همه اینها حس می کرد تازگی زنش را هم خیلی دوست دارد چون... پالانش کج شده است!!

تعجب نفرمایید خیلی از مردها وقتی زن خود را مورد توجه دیگران یافتند آنوقت تازه عشقشان می جنبد و خانم در نظرشان عزیز و خواستنی جلوه می کند و اگر علت آنرا پرسید نخواهند توانست یا نخواهند خواست جواب قانع کننده ای به شما بدهند ولی حقیر می توانم به جای آنها جواب مشکل شما را بدهم اما اینجا تنها نیستم مقاله است نه کنار بخاری وزیر کرسی... من اگر نتوانم ضمن مقالات فکاهی خودم اقلاً دوسه پند به شما بدهم قلم را خواهم شکست (قلم پایم راعرض نمی کنم!) ملاحظه فرمایید امروز وضع زندگی خانوادگی و روابط زناشویی در اجتماع بی بندوبار ما در بعضی موارد تا چه اندازه شرم آور و نگفتنی است!

همه رسوم و قواعد و نجابت از میان برخاسته خانم و آقا به تبسمی شیرین و اطمینان بخش دوستان «نرینه و مادینه» خود را به یکدیگر معرفی می کنند و چون قلبشان پاک است هیچگونه سوء ظنی صفای روحشان را مکدر نمی سازد!

«پرفسور باستان شناسی» که پیش از ظهرها در اتاق، پیانو به خانم تعلیم (۱) می دهد تازه پشت لبش سبز شده و «استاد

فلسفه، که ضمناً ادبیات دوره مغول را هم به خانم تدریس (!) می‌فرمایند امسال بیست سال دارند و آقا هم تعجب می‌کند که جوانهای امروزه چه زود پرفسور (!) و استاد در ادبیات و فلسفه از آب در می‌آیند و البته متوجه هستند اینها همه از حسن نیت است!

ماه‌ها به تندی می‌گذشت و اکبر آقا هر نیمه شب هنگامی که گمان می‌برد عفت خانم در کنارش غرق خواب شیرین است از لحاف خارج می‌شد و به اتاق فاطمه می‌رفت معلوم نیست تاریکی چه خاصیت عجیبی دارد که اگر در شب «مادر فولاد زره» را هم به آغوش انسان بیندازند همچون حور بهشتی لذت می‌بخشد! مثل اینکه تاریکی چاشنی لذیذ و سکر آوری در خود نهفته دارد و اکبر آقا به دنبال این لذت پر گناه شبانه، مثل گربه دزد بی صدا و محتاط از کنار همسرش خارج شده به سراغ شکار خانگی می‌رفت.

عفت خانم يك نیمه شب بیدار شد و شوهرش را در کنار خود نیافت و بلافاصله فهمید آقا به دنبال شکر خوری شبانه به اتاق فاطمه پناه برده است با اینکه از «شیطنت» های آقا کم و بیش خبر داشت ولی از این خیانت آشکار از فشار خشم و غضب و غیرت و حسد خون در عروقش به جوش آمد چند بار تصمیم گرفت همان نیمه شب بر سر عاشق و معشوق گناهکار تاخته رسوایشان کند ولی خودداری کرد و در حالیکه ملافه لحاف را می‌جوید نقشه مضحك و عجیبی کشید و البته ملتفت هستيد و قتی زنی خشمگین و سلیطه در درخت خواب آن‌هم در نیمه شب تصمیمی گرفت و نقشه‌ای کشید از آن نقشه‌ها است که کمتر «قاسم کوری» از آب در می‌آید!

شب بعد «عفت خانم» خود را به کسالت زدو بلافاصله بعد از

شام به آشپزخانه رفته «فاطمه» را خانه خواهرش فرستاد و کاملاً مواظب بود که آقا از غیبت او مطلع نشود و بعد به بهانه کسالت در یکی از اتاقها به تنهایی خوابید.

ساعتی بعد هنگامی که چراغ اتاق اکبر آقا خاموش شد عفت خانم به عجله و بی صدا از اتاق خود خارج شده به اتاق فاطمه رفت و در رختخواب جگری رنگ و وصله خورده او دراز کشید. نیم ساعت بعد صدای پای خفیفی به گوش رسید و در باز شد و شبچی بین دو لنگه در ظاهر گشت و بلافاصله صدای ملایم مردی گفت :

– فاطمی جون..!

و عفت که در لحاف خدمتکار خفته بود و قلبش به شدت می تپید صدای شوهرش را شناخت و به آهستگی پاسخ داد :

– جونی جونی...

و اکبر آقا که با زیر شلواری بنددار حتی در تاریکی هم هیکلش مضحك و خنده آور بود بایک خیز که به جفتك شبیه تر بود خود را در آغوش فاطمه قلابی انداخت و او را در آغوش کشید.
– فاطمی جون... فاطمی جون... جونی جونی.

–

– آقا راس راسی مرا دوست دارین؟...

– آره فرشته عزیزم... آره جونی.

– مرا بیشتر دوست دارین یا عفت خانم را؟

– عفت...؟ الهی عفت قربون تو بشه... مرده شور شکل

عنترش را... آه چرا مرا خفه می کنی عزیز جون...؟

- پس عفت خانم را هیچ دوست نداری.
:- می‌خوام سربه‌تنش نباشه... آخ چرا این طور و شگون
می‌گیری... آه...
...

عفت خانم دیگر طاقت نیاورده دستش را دراز کرد و کلید
برق بالای سرش را پایین زد و اتاق مثل روز روشن شد... بدبخت
اکبر آقا وقتی زنش را در لحاف فاطمه یافت زبانش بند آمد.

:- تو... تو... تو...؟

وعفت که باموهای ژولیده و قیافه‌برافروخته همچون نماینده
عزرائیل جلو می‌کرد باز هر خندی گفت:
:- آره عزیز جون... من، آره من.
:- ب... ب... ب... بیخش.
:- اینجا اومدی چه کنی پیر گفتار؟
... (شرق...)

:- (با التماس) زن... قربونت برم.
:- شرق... شرق...

:- غلط کردم عزیز جون... غلط.
:- پدر سوخته من عنترم هان؟
(شرق...)

:- بابا غلط کردم... زن.
:- من قربون فاطمه برم هان؟ (درق).
:- بابا مردم... رحم کن.
:- فاطمی جون کو...؟ شرق.. شرق.
:- بابا توبه کردم... توبه.

- ترق... شرق... و اکبر فلک زده که در زیر دست
وپای عفت کاملاً کلافه شده بود برای فرار از مخمصه از جا

برخاست ولی از شدت عجله سرش محکم به چارچوب اتاق خورد
و بیهوش شد و در غلتید...

الآن مدت‌ها از ماجرای آن شب می‌گذرد و اکبر آقا که
از «شکر خوری» شبانه توبه کرده است شبها مثل بچه آدم در کنار
زنش کپه مرگ می‌گذارد!!

از گوشه و کنار

واعظ و باباشمل!

واعظی بالای منبر با عصبانیت فریاد می‌زد:
آقایان چرا عرق می‌خورید، عرق روح را نجس می‌کنند و
جسم را ناسالم می‌نماید، آخر شما چقدر بی‌سلیقه‌اید «شربت به
لیمو» را که شیشه‌ای دو تومان است نمی‌خورید ولی عرق شور و
تلخ و بدمزه «چتولی» سه تومان را می‌خرید و زهرمار می‌کنید،
شما چقدر احمقید؟

در این ضمن باباشملی از پای منبر بلند شد و گفت:
احمق پدرته! چرا بی‌خود حرف مفت می‌زنی؟ عرق خوب
«مخصوص» چتولی دو تومنه! پای تو گرون حساب کردند دعواشو
سرما آوردی؟ خوب، برو باقیشو پس بگیر!!



عروسهای امروزه!

— عزیزم من امروز خیلی گرفتارم و امشب، شب عروسی من است. وعده‌ما، فردا شب در کنتینانتال!

نَد بلند!

«انوری» شاعر شوخ و بذله‌گویی بوده است و قطعات فکاهی

در دیوانش کم و بیش دیده می‌شود و این دوبیتی را در وصف مرد
قد بلندی سروده است:

ای خواجه درازیت رسیده است به جایی
کز اهل سماوات به گوش تو رسد صوت
گر «عمر» تو چون «قد» تو بودی به درازی
تو زنده بماندی و بمردی «ملك الموت»!!

از: اسماعیل پورسعید

شهر اجباری!

در حدود سه ساعت به شب مانده بود که آشیخ اکبر سنگستانی
تسبیح زنان و بسم الله گویان از مسجد شاه بیرون آمد و بسمت سه
راه سیروس به راه افتاد.

نزدیک بازار آهنگرها به صدای «یا الله» حمال عابری سر
خود را بلند کرد که تنه نخورد در این اثناء صدای نازک زنی از
پشت به گوشش رسید که می‌گفت:

«آشیخ پنج دقیقه واستین کارتون دارم.»

آشیخ وقتی سر را برگرداند زن پیرجا افتاده‌ای را به نظر
آورد که به سرعت به او نزدیک می‌شود ناچار توقف کرد تا ببیند
موضوع چیست و زنک با او چکار دارد.

رقیه یعنی زنی که شیخ اکبر را امر به توقف داده بود با آنکه
چادر سیاه کهنه‌ای بر سر و کفش کهنه‌تری بر پا داشت و علاوه بر
آن نسبتاً پیرهم بود معذک قیافه دوست داشتنی و دلپسندی داشت

وچشمان جذاب و ابروهای نازك او می‌رساند که در جوانی به حد کافی از نعمت زیبایی برخوردار بوده است مضافاً به اینکه قدی چاق و توپول و موپول بود و اگر عیبی هم داشت تحت الشعاع چاقی او واقع می‌شد روی این اصل همین که آشیخ اکبر چشمش به چشم او افتاد دلش هری ریخت پائین و آهسته زیر لب گفت:

«لعنت به شیطان حرامزاده!»، و پس از آن بالحن ملایمی پرسید: «چکار بامن داشتین همشیره؟»

رقیه در حالیکه به اطراف و جوانب خود نگاه می‌کرد که شخص ثالثی به حرفهای آنها گوش ندهد جواب داد:

«امر خیری در پیش دارم شما صیغه کردن بلدین؟ آشیخ اکبر که پیش خودش فکر می‌کرد رقیه «نذر» کرده است زن يك شیخ بشود وقتی این حرف را شنید لب و لوجه‌اش کاملاً آویزان شد و بالحن سردی گفت:

— چرا بلد نیستی اگر مایل هستی برویم.
رقیه در پاسخ اظهار داشت بسیار خوب برویم. و متعاقب آن به اتفاق به سمت سهراب سیروس به راه افتادند.

در بین راه رقیه مجدداً شروع به صحبت کرد و گفت: راستش را بخواهید آشیخ! من چون شوهری ندارم روزها دلالتی می‌کنم و امروز هم برای يك دختر تاجر که یکساله از شوهرش طلاق گرفته يك شوهر خوب پیدا کردم ولی یارو گفت: چون من به اخلاق این زن آشنا نیستم عقدش نمی‌کنم بلکه سه ماهه صیغه‌اش می‌کنم اگر از اخلاقش خوشم آمد بعد عقدش می‌کنم هر چه گفتم پدر دختره قبول نمی‌کنه گوش نکرد و بالاخره مجبور شدم جریان را به پدر بگویم. پدر عروس اول اوقاتش تلخ شد ولی من بهر زبانی که بود راضی‌اش کردم و قرار شد ساعت پنج امروز این

کار خاتمه پیدا کند، حالا هم من داشتم از جلوی مسجد شاه ردمی شدم
یه مرتبه چشمم افتاد به شما گفتم چه بهتر که همین آشیخ را ببرم
صیغه را جاری کنه اینه که دویدم دنبال شما تا بازار آهنگرها
به شمار رسیدم! خدا را شکر که شما قبول کردین والا مجبور بودم
بروم محضر شش ساعت معطل شم تا صاحب محضر کارهاشو تمام
کنه بامن بیاد...

هنوز صحبت رقیه تمام نشده بود که آشیخ اکبر پرسید:
—همشیره خیلی دیگه راه مونده؟

رقیه پاسخ داد: نه اونقدری هم نمونده اوناهاش رسیدیم
توی اون کوچه است، در این موقع رقیه و آشیخ وارد کوچه‌ای
شدند و رقیه جلوی در آبی رنگ توقف کرد و دق الباب نمود.
پس از چند لحظه بچه خردسالی در را گشود و آشیخ اکبر
و رقیه وارد خانه شدند.

رقیه در حالی که «کلونده» در را می‌انداخت آهسته به
آشیخ اکبر گفت:

شما همین جا واستین من بروم به پدر و مادر عروس خبر
بدم آنگاه بدون اینکه منتظر حرفی از طرف آشیخ بشود به اتفاق
بچه‌ای که در را باز کرده بود عجلولانه از پله‌ها بالا رفت.
چند لحظه بعد آشیخ اکبر سر را بلند کرد و رقیه را دید
که از اطاق فوقانی او را به یک زن و مرد که معلوم بود صاحبخانه
هستند نشان می‌دهد و کلماتی هم بر زبان می‌آورد که گوشش قادر
به شنیدن آنها نیست.

بر اثر مشاهده این منظره خوف و ترس زیادی بر آشیخ
مستولی شد و با خود گفت نکند این زن مکاره دامی برای من
گسترده باشد.

آشیخ اکبر درشش و بش این خیالات بود که رقیه سراسیمه از پله‌ها پایین آمد و نفس زنان گفت:

آشیخ چون خیلی معذرت می‌خوام آقامیکه به کتاب نگاه کردم دیدم ساعت نداره و بدتر از همه زنش هم با این عروسی مخالفه، اینه که میخوان به خواستگار جواب رد بدن خیلی معذرت می‌خوام ببخشین شما را تا اینجا آوردم.

رقیه همینطور که با آشیخ مشغول صحبت بود در را باز کرد و هردو از خانه بیرون رفتند و رقیه پس از آن که او را تا سرکوچه مشایعت کرد بازهم بنای عذرخواهی را گذاشت و با يك دنيا خجالت و شرمندگی از او جدا شد!

موضوع خواستگاری و صیغه و دلالتی و این چیزها که رقیه برای آشیخ اکبر راج کرده بود اصلاً پایه و اساسی نداشت و منظور رقیه از بردن آشیخ اکبر به منزل «حاجی مکعب» چیز دیگری بود که اينك جزئیات آن شرح داده می‌شود.

رقیه که يك زن بیوه و بی‌سرپرستی بود پس از هفته‌ها دوندگی توانسته بود به عنوان آشپزی در منزل حاجی مکعب استخدام شود ولی حاجی در موقع استخدام به او گفته بود من علاوه بر شام و ناهار و لباس، ماهی شصت تومان هم به تو حقوق می‌دهم بشرط این که شوهر داشته باشی و شوهرت راهم بیاری اینجا که ما ببینیم والا به درد من نمی‌خوری چون اصولاً خوشم نمی‌آید که يك زن بیوه در خانه من کار بکند و رقیه هم که می‌دانست این حقوق و مزایا را در هیچ خانه‌ای به او نمی‌دهند تصمیم گرفته بود بهرنحوی شده يك شوهر ساختگی به حاجی مکعب نشان بدهد این بود که آشیخ اکبر بینوا را با آن حقه و بامبول به خانه

حاجی برده و او را شوهر خود معرفی کرده و عذرش را خواسته بود.

ساعت هشت بعد از ظهر همان روز رقیه در حالیکه مشغول طبخ غذا بود با خود گفت اگر امروز حاجی آقا می‌فهمید که این شیخ شوهر من نیست آبرویم می‌رفت یا اگر آشیخ می‌فهمید که من او را شوهر خودم معرفی کردم حتماً داد و فریاد راه می‌انداخت و من بیچاره می‌شدم ولی خدا را شکر که این لقمه چرب از دستم نرفت.

رقیه همینطور با خودش مشغول صحبت بود که صدای دق الباب به گوشش رسید.

سراسیمه به سمت در رفت و در را باز کرد و چون دید حاجی- آقا آمده سلام گرمی تحویلش داد و پس از بستن در دنبال او به راه افتاد.

حاجی مکعب در حالیکه با تسبیح زرد رنگش بازی می‌کرد پرسید برای شام چی درست کردی؟ هنوز کلمه سبزی پلو از دهن رقیه خارج نشده بود که صدای در به گوش رسید و حاجی با عجله گفت: برو در را باز کن ببین کیه؟

وقتی در را گشود رقیه نزدیک بود همانجا سکنه کند زیرا آشیخ اکبر بدون این که از کسی اجازه بگیرد وارد خانه شده بود!

حاجی مکعب همین که چشمش به او افتاد او را شناخت و با خنده پرسید چکار داشتین؟

آشیخ اکبر پس از آنکه سلام غلیظی تحویل حاجی آقا

داد گفت: آمده‌ام زنم را ببرم چون صلاح نیست تنها به‌خانه
بیاید!

رقیه در محظور عجیبی گیر کرده بود اگر می‌گفت من زن
این شخص نیستم که حاجی بیرونش می‌کرد اگر هم با او می‌رفت
که البته صلاح نبود!

بالاخره پس از فکر کردن زیاد و در نظر گرفتن این
موضوع که ماهی شصت تومان، پول قابل توجهی است تصمیم
گرفت شق دوم را عملی کرده و با آقا شیخ اکبر برود ولی حاجی
رشته افکارش را گسیخته گفت لازم نیست به خانه بروید.

امشب همین‌جا بمانید و آشیخ اکبر هم که منتظر چنین
تعارفی بود فوراً نعلین مبارک را بیرون آورد و به‌درون یکی از
اتاقها رفت.

يك ساعت دیگر وقتی شام حاضر شد آشیخ اکبر خطاب به
رقیه اظهار داشت اگر اجازه می‌دهی صیغه عقد را جاری کنم بدون
این که منتظر حرفی بشود شروع به خواندن اورادی کرد و
رقیه را به عقد خود درآورد!!



موقع خوابیدن، رقیه شروع به صحبت کرد و گفت:
حالا که اجباراً شوهر من شدی بگو ببینم از کجا فهمیدی
که من ترا به حاجی آقا شوهر خودم معرفی کردم!
آشیخ لبخندی زد و گفت: وقتی تو از من جدا شدی من
دنبال تو براه افتادم وقتی جلوی در رسیدم دیدم همون بچه‌ای
که در رابروی ما باز کرده بود مرا به بچه‌ها نشان داده می‌گوید
این شوهر آشپز ماست منم موضوع را تا آخر فهمیدم.
حالا بیاجلو تا روی ماهت را بیوسم و گوینده لا اله الا الله

زیاد کنم!

از: دکتر وحیدی

شکلات مسهل!

نزدیکیهای ساعت ۹، بود که تقریباً همه اعضای گمرک خرمشهر برای باز کردن و تفتیش چند صندوق چوبی بزرگ خوش ظاهر که از امریکا آمده بود گرد یکدیگر جمع شدند. پیشخدمتها با تیشه و تبر به کندن میخ و تخته‌های روی جعبه مشغول شدند و پس از آنکه پوشال روی صندوقها را پس زدند بوی خوشی برخاست که همه مطمئن شدند صندوقها محتوی شکلات می‌باشند.

طبق معمول دريك قوطی باز شد و یکی از کارمندان برای خود و رفقاییش از آن شکلاتها مقداری برداشت.

طعم و مزه شکلاتها نیشها را باز کرد و دهن همه به جنبش افتاد. و متعاقب آن چندین بسته دیگر مورد ناخنک حضرات از رئیس گرفته تا مأمورین جزء اداره قرار گرفت و گذشته از آن هر يك از اعضاء چند بسته نیز برای اهل بیت خود کنار گذاشتند که موقع ظهر با خود ببرند!

يك ساعت بعد صندوقها میخکوب و برای تحویل به صاحب جنس آماده شد و کارمندان نیز در پشت میزهای خود مشغول کار شدند ولی گاهگاهی صدای زنگ بلندی شد و کارمندان به پیشخدمتها

دارد، آب خوردن می دادند.

لحظه به لحظه مرض عطش در عمارت گمرک شدت یافت و به فاصله نیم ساعت بشکۀ حلبی بزرگ عمارت گمرک خالی و دوباره پراز آب شد ولی تشنگی کارمندان از بین نرفت! رئیس خواست به منزل جیم شود دید معاون اداره تقاضای دوساعت مرخصی کرده و سایر اعضا نیز هر کدام به بهانه ای طلب مرخصی نموده و قصد خروج را دارند ناچار در جای خود باقی ماند.

صدای قاروقور شکم اعضای دلۀ گمرک از هر طرف بلند بود و در عرض چند دقیقه هجوم عمومی به طرف مستراح شروع شد ولی بدبختانه یا خوشبختانه عمارت گمرک بیش از یک آبریز گاه کلی و یک آفتابۀ حلبی نداشت.

لحظه به لحظه مراجعه کنندگان مستراح زیادتر شد و بعد از یک ربع هیچکس در اتاقها دیده نمی شد.

همه برای رفتن به مستراح از سروکول هم بالا می رفتند، فراش، اندیکاتور نویس، بازرس، هیچکدام طاقت یک دقیقه انتظار را نداشتند، هر کس هم که داخل «جایی» بود به این زودیها کارش تمام نمی شد به همین جهت هر کس داخل می شد یک فصل فحش از بیرونی ها می شنید تا کارش تمام شود و بیرون بیاید.

جناب معاون به گمان این که آنجا هم تکتوتوش برمی دارد با طمطراق عازم شد ولی احدی ملاحظۀ او را نکرد، کم کم صدای او هم بلند شد که: منتظر خدمتتان می کنم، به بندرعباس انتقالتان می دهم؛ حمالها! فلان فلان شده ها چرا ملاحظۀ رئیس و مرئوسی را نمی کنید؟

ولی هیچکدام از این حرفها و تعارفها اثری نداشت! در

این گیرودار رئیس بیچاره دفعته متوجه خود شد و دید که شلوار خود را مظفرانه کثیف کرده است! خواست به گوشه‌ای برود و شلوار خود را عوض کند که ناگهان اتومبیل شیک آخرین سیستمی جلوی عمارت گمرک ترمز کرد و یکی از بازرسهای معروف گمرک جنوب که مأمور سرکشی گمرک خرمشهر شده بود پیاده شد.

اولین چیزی که نظر او را به خود جلب کرد که در گزارش خود بنویسد نبودن پاسبان جلوی عمارت بود. از پله‌ها بالا رفت، هیچکدام از اعضاء را ندید. اذرون اتاقها صدای نفس کشی شنیده نمی‌شد، بدبخت با عصبانیت به طرف اتاق رئیس رفت رئیس بدبخت از مشاهده بازرس خود را باخت و رنگ از رویش پرید و از این که به علت «اشکالات فنی!» نمی‌توانست از جا بلند شود و تعارف بکند بی‌اندازه شرمگین شد با این حال با لکنت زبان خیرمقدمی گفت و اضافه نمود که به علت رماتیسم و درد پا قادر به تکان خوردن نیستم و بعد هم زنگ زد تا فراش بیاید و برای مهمان تازه وارد چای و شیرینی بیاورد ولی هیچکس در راهروهای عمارت وجود نداشت تا به زنگ رئیس پاسخ دهد!

بازرس در حالی که از این قضیه در فکر فرو رفته بود چند دور با عصبانیت طول اتاقها را طی نمود و در این اثناء یکمرتبه چشمش از پنجره به بیرون افتاد و از مشاهده هجوم اعضاء و معاون گمرک به مستراح بی‌اختیار خنده‌اش گرفت مخصوصاً چند نفری که طاقت نیاورده و دولا دولا در گوشه‌های حیاط، پشت درخت‌های نخل «مشغول!» شده بودند توجهش را بیشتر جلب کرده و بر تعجبش افزوده بودند! بوی تعفن کیج‌کننده‌ای فضای گمرک را

معطر! ساخته بود!

تمام این جریانات که باعث رسوایی کارمندان گمرک گردیده بود شاهکار يك جوان ارمنی بود که مرتباً از آمریکا شیرینی و شکلات وارد می کرد و چون هر دفعه بیش از نصف هر صندوق را آقایان محض تبرک! می چشیدند و طبق معمول هیچ مرجعی هم برای شکایت نداشت، حقه ای بکار زده و يك بار سفارش داده بود که برای او «شکولا کس» یعنی شکلات مسهل بفرستند و بطریقی که ملاحظه شد به بهترین وجهی انتقام خود را از شکمهای دله کارمندان گمرک خرم شهر گرفت!





گمبسیون!

مدیر کل - همسر عزیزم! الان جلسه گمبسیون فوق العاده
مهمی تشکیل شده که یک دقیقه هم نمی توان از آن منصرف شد،
لذا کمی دیر به منزل خواهیم آمد!

گرانی نوشابه!

نوشابه خوری به ناله می گفت: کار من الکلی تمام است
بیچاره کسی که همچو بنده می خوردن او علی الدوام است
شد قیمت می، گران وزین روی مارا همه، خون دل بجام است
نوشابه بطر هفت تومان والله که خوردنش حرام است!

ابوالقاسم حالت

از: علی اکبر دهخدا

مکتوب یکی از مخدرات!

آی کبلا دخو! خدا بچه های همه مسلمانان را از چشم بد
محافظت کند. خدا این يك دانه را هم به من زیاد نبیند، آی
کبلای بعد از بیست تا بچه که گور کرده اول و آخر، همین یکی
را دارم آن را هم بابا قوری شده ها چشم حسودشان بر نمی دارد
به من ببینند، دیروز بچم صاف و سلامت توی کوچه و رجه و و رجه
می کرد پشت کالسکه سوار می شد برای فرنگی ها شعر و غزل
می خواند.

یکی از قوم و خویشهای باباش که الهی چشمهای حسودش
در آد، دیشب خانه ما مهمان بود صبح چشمهای بچم رو هم
افتاد يك چیزی هم پای چشمش در آمد خالش می گوید چه میدو نم

بی ادبیست سنده سلام در آورده هی بمن سرزنش می کنند که چرا سروپای برهنه توی این آفتاب های گرم بچه رو ول می کنی توی خیابان ها، آخر چه کنم؟ الهی هیچ سفره ای یك نانه نباشد چکارش کنم.

یکی یکدانه اسمش با خودش است که خل و دیوانه است در هر صورت الان چهار روز آزرگار است که نه شب دارد نه روز همه همبازیهایش صبح و شام سنگ به درشکه ها می پرانند، بی ادبی می شود گلاب بروتان زیر دم خرها تیغ می گذارند، سنگ روی خط واگون می چینند، خاك بسر راهگذر می پاچند.

حسن من توی خانه وردلم افتاده، هر چه دوا و درمان از از دستم آمده کردم. روز به روز بدتر می شود که بهتر نمی شود. می گویند بیر پیش این دکتر مکرها من میگم مرده شور خودشان را ببرد با دواهاشان این گرت مرتها چه می دانم چه خاك و خلی است که به بچم بدهم. من این چیزها را بلد نیستم من بچم را از تو می خوام امروز اینجا فردا قیامت. خدا کور و کچل های تو راهم از چشم بد محافظت کند خدایکیت را هزارتا کند. الهی این سرپیری داغشان را نبینی. با دعا، دوا هر چه می دانی باید بچم را دو روزه چاق کنی. اگر چه دست و بالها تنگ است اما کله قند تو را کور می شوم روی چشمم می گذارم میارم. خدا شما پیر مردها را از ما نگیرد.

کمینه اسیر الجوال

جواب مکتوب

علیا مکرمه محترمه! سیرالجوال خانم. اولاً از مثل شما خانم کلانتر و کدبانو بعید است که چرا با اینکه اولادتان نمی ماند اسمش را مشهدی ماشاءالله و میرزا «ماندگار» نمی گذارید. ثانیاً همان روز اول که چشم بچه اینطور شد پخش نکردی که پس برود؟

حالا گذشته ها گذشته است.

من ته دلم روشن است انشاءالله چشم زخم نیست همان از گرما و آفتاب اینطور شده. امشب پیش از هر کار يك قدری دود عنبر نسارا بده ببین چطور می شود. اگر خوب شد که خوب شد اگر نشد فردا يك کمی سرخاب پنبه ای یا نخى ، يك خرده شیردختر ، يك کمی هم بی ادبی می شود پشکل ماچلاغ توی گوش ماهی بجوشان بریز توی چشمش ببین چطور می شود. اگر خوب شد که خوب شد اگر نشد آنوقت سه روز وقت آفتاب زردی يك کاسه بدل چینی آب کن بگذار جلو بچه آنوقت نگاه کن بتو رگهای چشمش اگر قرمز است هفت تکه گوشت لخم، اگر قرمز نیست هفت دانه برنج یا کلوخ حاضر کن و هر کدام را بقدر يك «الم نشرح» خواندن بتکان آنوقت ببین چطور می شود اگر خوب شد که خوب شد اگر نشد سه روز ناشتا بچه را بی ادبی می شود کلاب بروتان می بری توی جایی و بهش یاد می دهی که هفت دفعه این ورد را بگوید:

«سندہ سلامت می‌کنم خودمو غلامت می‌کنم»
 «یا چشم چاق کن یا ہپول ہپولت می‌کنم»
 امیدوارم دیگر محتاج بدوا نشود . اگر خدای نکرده
 باز خوب نشد دیگر از من کاری ساخته نیست برو محلہ حسن آباد
 بدہ آسید فرج اللہ جن گیر نزلہ بندی کنند!!

خادم الفقراء دخوعلیشاہ

ہخامنشی!

آموزگار تاریخ از دست شاگردان کلاس چہارم در عذاب
 بود زیرا ہر چہ درس تاریخ برای آنہامی گفت حاضر نمی‌کردند
 وزحمات او نقش بر آب می‌شد.
 روزی برای آنہا شرح حال و نام سرسلسلہ ہخامنشی را
 گفت و سفارش کرد کہ برای دفعہ آتیہ خوب حاضر کنند.
 جلسہ دیگر شد و از يك يك شاگردان پرسید سرسلسلہ
 ہخامنشی کی بود؟
 هیچکدام نمی‌دانستند.
 بانہایت یأس گفت:
 کی می‌داند سرسلسلہ ہخامنشی کی بود؟ ہر کہ می‌داند
 دستش را بلند کند.

در این اثنا دانش آموزی انگشتش را بلند کرد.
 آموزگار گفت: بارک اللہ بچہ زرنگ! بارک اللہ...! بگو جانم!
 دانش آموز گفت: آقا اجازہ ہست ما بریم دست بہ آب؟!

شرافت!

نام «زنکی»، را در کشور ما معمولاً «کافور» می‌گذارند و این رسمی بوده است که اغلب نظایر آنرا دیده‌ایم. آقای «هزبر السلطنه» از يك بچه گربه می‌ترسد، «اقبال السلطان» خواننده معروف در بدبختی غوطه می‌خورد، بدترین خط‌ها را آقای «سلطان الخطاطین» می‌نویسد. جمعی از دست شراوت آقای «نیکوکار» خواب راحت ندارند و شمر جلودار آقای «مظلوم» نمی‌شود. و.و.و.و.و.

«براتعلی شرافت» هم از آن بیشراف‌های بی‌پدر و مادر بود که «دلالتی محبت» می‌کرد و دست اختر را در دست «اصغر» می‌گذاشت و حق‌المواصله‌ای می‌گرفت. جیب می‌برید، از خانه مردم بالا می‌رفت، خلاصه جامع‌المحسنات بود و آنچه خوبان همه داشتند او تنها داشت!

گردش روزگار «براتعلی شرافت» را به‌شاگردی تجارتخانه... گماشت.

چند ماهی از خدمت براتعلی در تجارتخانه نمی‌گذشت که خوی خیانت پیشکی ایشان عود کرد و روزی پنهانی دستی در کشوی میز کردند و مبلغی را از کشوی میز، به جیب مبارك خود منتقل نمودند و جیم الف جارا دمش دادند و زدند به چاك محبت!

چند ماهی گذشت.

مردم «شرافت» را دیدند که دور کوچه و بازار «دست
فروشی» می‌کند و از آن سرمایه حلال، نان حلالی پیدا می‌کند!
روز به روز، کار «براتعلی» بالا می‌گرفت و کم‌کم صاحب
دکانی شد و پس از چندی دکان به تجارتخانه‌ای مبدل شد و پشت
سرهم، ده و یخچال و باغ و باغچه بود که «برات علی شرافت»
امروزی و «پا انداز» دیروزی به نام خود قبالة می‌کرد.
(راستی که سرمایه حلال چه می‌کند؟ چه می‌شود کرد برکت
در پول حلال است!)

همین «شرافت» که همه او را سربار مردم می‌دانستند از
همین مردم تقاضای دختری کرد و بزبان حال می‌گفت: سالها
من «پیوند محبت» می‌زدم. امروز می‌خواهم یکی پیدا شود و
دست ضعیفه عقیقه‌ای را در دست من بگذارد.

چون دیگر کار «شرافت» بالا گرفته بود، کدام پدری بود
که آرزوی «پدرزنیش» را نداشت و کدام دختری بدش می‌آمد
که زیر سایه او «لم» بدهد؟!

بالاخره دختری پیدا شد و عروسی سرگرفت و يك ماه بعد
از عروسی، «شرافت» هوس کرد سری به «خانه خدا» بزند و
استخوانی سبك کند و خود را يك عدد «حاجی آقای» پرهیزکار،
تحويل مردم بدهد و در ضمن، با استفاده از این «اتیکت» بر اعتبار
خود بیفزاید!

بارسفر بسته شد و «شرافت» باسلام و صلوات و چاووش و
آواز «به یازده پسران علی ابوطالب - به ماه عارض هریک جداجدا
صلوات» از دروازه بیرون رفت.

پس از دوسه ماه خبر رسید که «آقای حاجی براتعلی» به

مسقط الرأس خود معاودت فرمودند . کارتها چاپ شد و سور مفصلی به مردم خورانیدند. مردم با سروسبیل چرب از خانه حاج آقا بیرون می آمدند و از نجابت و تقوا و خلوص نیت ایشان سخنها می گفتند و تعریفها می کردند.

راستی که مردم همه «بنده شکمند» و همه «فراموشکارند»!

یکسال گذشت.

روزی از روزها «حاج آقا» کنج حجره نیمه تاریک خود «تک و تنها» نشسته بود و راجع به گذشته و حال خود فکر می کرد و باخود می گفت. پولدار نشدم؟ که شدم، حاج آقا نیستم؟ که هستم، زن نگرفتم؟ که گرفتم، خانه و حجره و ملک و باغ ندارم؟ که دارم، مردم متقی و درست کارم نمی دانند؟ که می دانند، پشت پا کتها که از ولایات می رسد، جناب عمدة التجار و افتخارالحاج حضرت آقای حاج براتعلی آقای شرافت نمی نویسند؟ که می نویسند، اما افسوس..!

می دانید «حاج آقا» چرا! افسوس می خورد؟.. برای اینکه «اولادش نمی شد» و طبیب به او گفته بود که «دریضة شما به علت سوزاك مزمنی که داشته اید نقصی هست که نمی تواند «اسپرما توزوئید» بسازد و ناگزیر باید به یکی از کشورهای خارج برای معالجه مسافرت بفرمایید.

حاجی در آرزوی داشتن يك «کره خر» دلش غنج می زدو بالاخره خود را راضی کرد که باهمان ریش و پشم برای معالجه سری به امریکا بزند!

بارسفر بسته شد و حاج آقا در امریکا خود را به یکی از اطباء امور جنسی معرفی کرد و به دستور او در یکی از بیمارستانها

بستری شد و طبیب، بیضهٔ او را درآورد و به جای اوبیضهٔ «سگ»
را گذاشت و پس از بهبود، روانهٔ ایرانش کرد.
حاج آقا در «هواپیما» از خوشحالی جفتك می انداخت و
بامحتویات تنبان خود عشق می ورزید! و آرزو مند بود که با اسلحهٔ
«سرد» يك جنگ «ولرمی» با مادر بچه های آینده بکند!

حاجی امریکایی وارد وطن شد و به منزل رفت و بامتعلقهٔ
خود دیده بوسی شهو تناکی کرد و باهم دراز به دراز خوابیدند و
لحاف را سرشان کشیدند و در «آزمایشگاه!» مشغول آزمایش
شد؟

تیر حاج آقا به هدف! خورد و پس از یکی دوماه شکم زوجه
رفته رفته بالا آمد و بعد از نه ماه و نه روز و نه دقیقه فریاد زنانهٔ «آخ
مردم» «اینور دلم» و «اونور دلم» از خانهٔ حاج براتعلی آقای
شرافت بلند شد و حاج آقا دارای پسری شد که اسم او را «عبدالعلی»
گذاشتند ولی از آن زوزه هایی که عبدالعلی خان از همان روزهای
اول می کشید معلوم بود که «تخم سگ» است و صدا هایی از خود
در می آورد که غیر از صدای بچهٔ آدمیزاد بود!

از آنجائی که روزگار هیچکس را راحت نمی گذارد و
دست طبیعت همیشه «شاسی» ناراحتی ها را فشار می دهد، حاج آقا
هم به ناراحتی جدیدی دچار شد، یعنی خوی سگی! به تمام جهات
در ایشان بروز کرد.

حاجی آقا با اینکه قبل از رفتن به آمریکا خیلی مقدس
شده بود و پس از ادرار کردن با «جام برنجی» پراز آب، تطهیر
می کرد، ده ماه پس از مراجعت از آمریکا هنگام ادرار کردن،
کنار دیوار می ایستاد و یکپای خود را بلند می کرد!

هر وقت در منزل «گوشت» بار می‌کردند، موقع کوبیدن گوشت، حاج آقا استخوانش را می‌قاپید و فرار می‌کرد و زیر ناودان می‌رفت و دمر و می‌خواید و استخوان را مانند سکه میان دو دست می‌گرفت و می‌لیسید؟

نیمه‌های شب از هر جا صدای سکه بلند می‌شد، حاجی آقا از رختخواب بر می‌خاست و به پشت بام می‌رفت و دور پشت بام می‌دوید و صداهای ناهنجار از خود در می‌آورد.

هر کس برای منزل ایشان «تعارفی» می‌آورد حاجی آقا به نام سپاسگزاری بخاک می‌افتاد و پای او را می‌لیسید؟

پس از دوماه در یکی از جراید کثیرالانتشار کشور این سطور، تحت عنوان «حادثه عجیب» با حروف درشت به چشم می‌خورد:

بطوری که مخبر ما از قم اطلاع می‌دهد، حاج براتعلی شرافت که از محترمین قم می‌باشد نیمه شب گذشته طفل دو ماهه خود «عبدالعلی» را خورده است!!

مهدی سهیلی

نکته!

دوش دیدم که در «ترن» شیخی
همسفر با دو دختر زیباست

این یکی عشوه‌کار و افسونگر
و آن یکی ماه طلعت و رعناست
این یکی رهن دل جاهل
و آن یکی باب حوزه علماست
این یکی قبله دل عشاق
لیک در انتظار «قبله نماست!»
آن دودختر به «شیخنا» گفتند
در دل ما هزار شور پیاست
ما دوتا هر دو سخت در رنجیم
چاره درد ما بدست شماست

چندتا «روسری» که قاچاق است
در همین «جامه‌دان» بهمره ماست
گر شود «جامه‌دان» ما تفتیش
هریک از ما در این سفر رسواست
بهر پنهان نمودنش اینک
هست‌مارا زحضرت «درخواست»
شیخ، گفتا که : خدمت مردم
موجب رستگاری عقباست
«روسری» را از آندوتا بگرفت
گفت : امید ما بلطف خداست
توی «شلوار» خود نهاد و نشست
وحشت از بین دختران برخاست
زان سپس «بازرس» رسید از راه
دید، آن شیخ ساده! گرم دعاست

بازرس گفت : کردن تفتیش
 از وجودی چنان شما بی‌جاست
 جنس قاچاق اگر شما دارید
 خود بگویید بی‌کم و بی‌کاست
 گفت: آن شیخ ساده‌دل به‌جواب
 که نگویم سخن بغیر از راست
 من ندارم ز خویشتن جنسی
 بخدایی که قادر و یکتاست
 ليك اندر درون شلوارم
 هست «جنسی» که «مال‌خانم‌هاست»

«پایان جلد دوم»



آشنایی با پاره‌یی از کتابهای پرستو وابسته به مؤسسه انتشارات امیر کبیر

□ مباحث اجتماعی و بهداشتی:

آئین زندگی: دیل کارنکی ترجمه، جهانگیر افخمی
آئین شوهرداری: بانو دورتی کارنکی ترجمه، عبدالحسین جلالی
اسرار خوراکیها: دکتر غیاث الدین جزایری
اعجاز خوراکیها: ، ، ،
تنها برای دختران: دکتر فرانک هاردر ریچاردسون،
ترجمه، ویولت شعشوع

حقوق زن در اسلام و اروپا: حسن صدر

□ داستان و رمان:

آتش به جان شمع فتد: حسینقلی مستعان
اگر سپتامبر بیاید: ماروین آلبرت ترجمه، حسین ستوده
پرنده باز آلتا تراز: توماس گدیس ترجمه، منوچهر ضرابی
پولیکوشکا: لئون تولستوی ترجمه، رضا عقیلی
پلی به سوی خورشید: گوون ترازاکی ترجمه، سیروس ارشادی
تمشك وحشی: چارلز مرگن دال ترجمه، محسن جاویدان
جادو: سامرست موآم ترجمه، رضا عقیلی
جایزه: ایروینگ والاس ترجمه، سیروس ارشادی
چهل و یکمین: بوریس لاورنیف ترجمه، ابوتراب باقرزاده
دنیای سوزی وانگ: ریچارد میسن ترجمه، ایرج قریب
داستان وست ساید: ایروینگ شولمن ترجمه، سیروس ارشادی
درس زمین کوچک من: برگزیده ی ۱۴ قصه از نادر ابراهیمی

زن سی ساله: او نوره دوبالزاك	ترجمه: علی اصغر خبره زاده
ستاره گرد: جك لندن	ترجمه: اردشیر نيك پور
سرگذشت: ماری کرلی	ترجمه: حسن شهباز
سقوط امپراتوری روم: هاری ویتینگتون	ترجمه: سیروس ارشادی
سوء قصد: جان کوترل	ترجمه: عبدالله گله داری
شعله های هوس: جیمز کازنس	ترجمه: احمد کریمی
شلوارهای وصله دار: مجموعه داستانهای رسول پرویزی	
شورش در کشتی بونتی: میشل و وکر	ترجمه: هوشنگ کاوسی
شهسوار اسلام: گابریل دانگیری	ترجمه: کاظم عمادی
عشق مقدس: حسینقلی مستعان	
عشق و عشق: مشفق همدانی	
غول: ادنا فربر	ترجمه: سیروس ارشادی
فانچین: میلتون شولمن	ترجمه: ر. کاظم زاده
فردا گریه خواه هم کرد: لیلیان روت	ترجمه: ایرج پزشک زاد
قدرت و افتخار: گراهام گرین	ترجمه: عبدالله آزادیان
قصری درسوئد: فرانسوا ساگان	ترجمه: ایرج قریب
کمدی افتتاح: خسرو شاهانی	
کلبه عموتم: مادام هریت بیچراستو	ترجمه: منیر جزنی
کلثوپاترا: کارلوماریا فرانزرو	ترجمه: رضا براهنی
گلهای سرخ دالاس: نرون ایکن	ترجمه: فرامرز برزگر
گناه سوزان اسلید: دوریس هیوم	ترجمه: فریدون مهر
گناهکار نیویورک: جان اوهارا	ترجمه: مجید هنرور
مادر، توراستایش می کنیم:	
برگزیده آثار شاعران و نویسندگان ایران و جهان	
ماهگیر ایسلند: پیرلوتی	ترجمه: ناصر شجاع نیا
مردی که والانس را کشت: جیمز وارنر بلا	ترجمه: محمود فخر داعی
مرز عشق: اوژن لوروآ	ترجمه: ابوذری صداقت
می خواهی در پاریس بمیرم: کوجیروسری ساوا	
وعدۀ راست: دکتر طه حسین	ترجمه: محسن هنریار
	ترجمه: احمد آرام

از این نویسنده منتشر شده است :

دو قطره اشک
فکاهیات سهیلی
خوشمزگیها جلد اول
نمک پاش
زنگ تفریح
چوب دو سر طلا
مادر حوا
خیام و سهیلی
سردبیر گنج
خاطرات یک سنگ
دزد ناشی که بکاهدان زد
الاراجیف
شاهکارهای سعدی
سخنان حسین ابن علی (ترجمه)
گنجینه سهیلی جلد ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵
مشاعره
کاروانی از شعر جلد اول تا دهم
بزم شاعران
گنج غزل
شاهکارهای صائب و کلیم
سرود خدا
ضرب المثلهاى معروف ایران
اشک مهتاب (مجموعه شعر)
سرود قرن (مجموعه شعر)
عقاب (مجموعه شعر)
طلوع محمد (مجموعه شعر)
درخاطر منی (مجموعه شعر)
آنچه به زبان بیکانه ترجمه شده ،
هشت داستان کوتاه در شوروی (مسکو) سال ۱۹۵۸

این کتاب به سرمایه مؤسسه انتشارات امیر کبیر به چاپ رسیده است.

۳۵ ریال